

هنر آن نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست:

- ۱- فوائد گیاهخواری برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده بگور (مجموعه داستان) تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان (و «اصفهان نصف جهان») تهران ۱۳۰۹
(به همراه کتاب «افشار» از حسن قالمیان)
- ۴- سه قطره خون (مجموعه داستان) تهران ۱۳۱۱
- ۵- سایه روشن (مجموعه داستان) تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم (و «ولنگاری» تهران ۱۳۲۳) تهران ۱۳۱۲
- ۷- نیرنگستان تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (۴ م . مبنوی) تهران ۱۳۱۲
- ۹- دغوغ ساهاب (۴ م . فرزاد) تهران ۱۳۱۳
- ۱۰- ترانه های خیام تهران ۱۳۱۳
- ۱۱- بوف کور بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲- سگ ولگرد (مجموعه داستان) تهران ۱۳۲۱
- ۱۳- گزارش گمان شکن تهران ۱۳۲۲

- ۱۴- زند و هومن یسن
(و «کارنامه اردشیر بابکان» تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (با حسن قالیبان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷- مسخ (با حسن قالیبان)
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸- مجموعه نوشته های پراکنده
(شامل داستانها ، ترجمه ها ، مقاله ها و جروه های موناخون)
تهران ۱۳۳۴
- ۱۹- نوپ مرواری

فهرست مندرجات این مجموعه

شماره صفحه در داخل () ، تاریخ و محل چاپ نخست هر نوشته

در داخل [] ذکر شده است :

فوضیح گورد آرورنده (ازمغجه بک)

۱ - داستانها

کلاغ پور (۱۸ - ۲۳)

[شماره یازدهم - ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]

تمشک تیغ دار (۲۶ - ۴۳)

[شماره بیست و سوم - ۸ تیر ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]

مرداب حبشه (۴۶ - ۵۱)

[شماره بیست و هشتم ، ۲۶ تیرماه ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]

حکایت بانسیجه (۵۴ - ۵۵)

[شماره سی و یکم - دوره سوم - ۲ مرداد ۱۳۱۰ افسانه]

کور و برادرش (۵۸ - ۱۰۰)

[شماره چهارم و پنجم - دوره سوم - یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۰ افسانه]

سایه مغول (۱۰۲ - ۱۱۸)

[مجموعه «انیران» - تهران ۱۳۱۰]

آقا موشه (۱۲۲ - ۱۲۴)

[شماره هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]

شنگول و منگول (۱۲۴ - ۱۲۶)

[شماره هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]

لیچک کوچواوی قرمز (۱۲۲ - ۱۳۰)

[شماره دوم - سال دوم - اردیبهشت ۱۳۱۹ مجله موسیقی]

سنگ صبور (۱۳۱ - ۱۳۸)

[سال ششم و هفتم مجله موسیقی، سال سوم - مهرماه ۱۳۲۰]

جلو قانون (۱۴۰ - ۱۴۱)

[شماره یازدهم و دوازدهم مجله سخن - سال اول - مرداد و

شهریور ۱۳۲۲]

شغال و عرب (۱۴۴ - ۱۵۰)

[مجله سخن - سال دوم شماره پنجم - اردیبهشت ۱۳۲۴]

دیوار (۱۵۲ - ۱۸۵)

[شماره یازدهم و دوازدهم دی و بهمن ۱۳۲۴ - مجله سخن]

فردا (۱۸۸ - ۲۰۶)

[شماره هفتم و هشتم - دوره دوم خرداد و تیرماه ۱۳۲۵ مجله

پیام نو]

قصه کدو (۲۰۸ - ۲۱۸)

[شماره چهارم دوره سوم - مهر ۱۳۲۵ - مجله سخن]

آب زندگی (۲۲۰ - ۲۴۸)

[روزنامه مردم - سال ۱۳۲۳]

ممکن است به او روی بدهند؟ محکمه جزا و همه دنیا در مقابل
او ناتوان بود۔ او دوباره برادر خود را بیچنگ آورده بود ... آه ...
نه . بهتر از این ، دل او را بندست آورده بود .

پازدهم اکتبر ماه ۱۳۶۰

www.KetabFarsi.com

اوراشیما (۲۵۰ - ۶ - ۲۵۰)

[شماره اول سال دوم - دیماه ۱۳۲۳ - مجله سخن]

۲. مقاله های تعلقات و جزوه های گوناگون:

مقدمه ای بر باعیات خیام (۲۵۲ - ۲۶۱)

[تهران - ۱۳۴۲ - کتابخانه بروخیم]

انسان و حیوان (۲۶۴ - ۲۹۰)

[تهران - ۱۳۴۳ - کتابخانه بروخیم]

مرغی (۲۹۲ - ۲۹۳)

[شماره یازدهم - دوره چهارم - بهمن ماه ۱۳۰۵ - مجله ایرانشهر]

چاپ برلن]

اوسانه (۲۹۶ - ۳۲۷)

[تهران - «آریان کوده» - ۱۳۱۰]

گنجینه ابالیش (۳۳۰ - ۳۴۲)

[تهران - ۱۳۱۸ - کتابفروشی ابن سینا]

ترانه های عامیانه (۳۴۴ - ۳۶۴)

[شماره ششم و هفتم - دوره اول شهریور ماه ۱۳۱۸ -]

مجله موسیقی]

چایکووسکی (۳۶۶ - ۳۷۲)

[شماره سوم - سال دوم - خرداد ماه ۱۳۱۹ - مجله موسیقی]

در پیرامون لغت فرس اسدی (۳۷۴ - ۳۸۰)

[شماره هشتم - سال دوم - آبان ماه ۱۳۱۹ - مجله موسیقی]

شیوه نوین در تحقیق ادبی (۳۸۲ - ۳۹۱)

[شماره یازدهم و دوازدهم - بهمن و اسفند ۱۳۱۹ - سال دوم]

مجله موسیقی]

داستان ناز (۳۹۴ - ۴۰۱)

[شماره دوم - سال سوم - اردیبهشت ۱۳۲۰ - مجله موسیقی]
شپوه‌های نوین در شعر فارسی (۴۰۹ - ۴۰۴)

[شماره سوم - سال سوم - خرداد ماه ۱۳۲۰ - مجله موسیقی]
شهرستانهای ایران شهر (۴۱۲ - ۴۲۳)

[شماره اول و دوم و سوم - سال هفتم - مجله مهر]
بادگار جاساب (۴۳۶ - ۴۴۵)

[شماره سوم و چهارم و پنجم - سال اول - مجله سخن]
فلکریا فرهنگ توده (۴۴۸ - ۴۸۳)

[شماره سوم و چهارم و پنجم و ششم اسفند ۱۳۲۳ تا خرداد ۱۳۲۴]
سال دوم مجله سخن

چند نکته درباره ویس و رامین (۴۸۶ - ۵۲۳)

[شماره نهم و دهم - مرداد و شهریور ۱۳۲۴ مجله پیام نو]
خط پهلوی و الفبای صوتی (۵۲۶ - ۵۴۱)

[شماره هشتم و نهم شهریور و مهر ۱۳۲۴ سال دوم - مجله سخن]
هنر ساسانی در غرقه مدالها (۵۴۴ - ۵۴۸)

[شماره پنجم - دوره سوم - آبان ماه ۱۳۲۵ - مجله سخن]

۲ - آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است :

سامپینگه Sampingué (۵۵۲ - ۵۶۴) (متن فرانسه : ۵۶۵ - ۵۷۶)
[ژورنال دو تهران - ۱۳۲۴]

هوسباز Lunatique (۵۸۰ - ۵۹۸) (متن فرانسه : ۶۰۱ - ۶۲۵)
[ژورنال دو تهران - سال ۱۳۲۴]

La Magie en Perse (۶۲۵ - ۶۴۰)

[مجله «Le Voile d'Isis» شماره ۲۹ - ژوئیه ۱۹۲۶ سال]

سی و یکم چاپ پاریس .

نورسنگھ کی پراگندہ صحافت پر اپنی

۱ - داستانها

گالکھ پیپر

از : الکندر لافز کیلاتہ ، نویسنده ترویژی

(۱۹۰۶-۱۹۱۹ء)

آن بالا، برفراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز میکرد. او فرسنگها بسوی شرق میپیمود تا کنار دریا گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد. حالا آخر پائیز بود و چیز خوراکی پیدا نمیشد.

« وقتیکه يك کلاغ میبرد، باها برهم گفته، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آنها به بینند. اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناک با بالهای نیرومند و سیاه مانند زغالش، سیخکی بسوی شرق میپرید.

ولی کلاغ در همان حالیکه آرام و اندیشناک پرواز میکرد چشمهای تیزبین او به دور نمائی که پائین او گسترده شده بود مینگریست و قلب بیورش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز، آن پائین، زیادتیر و فراختر میشد و جنگل را خرده خرده فرامیگرفت. بعد هم خانه های کوچک با بامهای سرخ و دودکشهای کوتاهی که دود زغال از آن بیرون میآمد، پدیدار میشد. همه جا آدمها و هر سو کارآدمیزاد، دوره جوانیش را بیاد آورد، چندین زمستان از آن میگذشت. آنوقت بنظر میآمد که این سرزمین، بخصوص برای يك

کلاغ دلیر و خانواده‌اش درست شده. جنگل بی‌پایان گسترده بود، با خرگوشهای جوان، گروه بی‌شمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغهای آبی با نخمهای درشت قشنگ و هرچه دلشان میخواست ولی اکنون بجای اینها چیز دیگری دیده نمیشد مگر خانه‌ها، لکه‌های زرد کشت زار و سبز چمن زار و آنقدر کم چیز پیدا میشد که يك کلاغ پیر نجیب زاده باید فرستگها بپیماید تا يك گوش پلید خوك را جستجو بکند. دآه آدمها - آدمها ، کلاغ پیر آنها را میشناخت .

او بین آدمها بزرگ شده بود ، آنهم بین اشخاص بزرگ . در يك ده اشرافی نزدیک شهر بود که دوره بچگی و جوانی او گذشته بود . ولی هر دفعه که از آنجا میگذشت در آسمان ، خیلی بالا پرواز میکرد تا او را شناسند . هر وقت که در باغ سایه زنی را میدید گمان میکرد همان دختری است که او میشناخت ، با سفیداب روی گونه‌هایش و گره‌ای که بیخ کبش زده بود ، در صورتیکه حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچک بیوه‌زنها بسرش .

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود ؟ تا اندازه‌ای آری ، چه در آنجا به اندازه فراوان خوراک داشت و میتوانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود . سال اول بال چپ او را چیده بودند ، بعد هم بالاخره چنانکه آن آقای پیر میگفت ، يك زندانی التزام داده بود .

همین التزام بود که او زیرش زد و يك روز بهار این اتفاق

افتاد، چون يك زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود، او بقصر برگشت، ولی بچه‌هایی که نمیشناخت سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «لابد آنها رفته اند بشهر». چندی بعد آمدند و همان پذیرائی را از او کردند. پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز میکرد چون نمیخواست که سر و کارش با آدمها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند میتوانند چشم بهراه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد اینها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغت‌های آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرائی به او یاد داده بود و اصطلاحات آقدر تند و زننده‌ای که او پیش خود در آمیزش با نوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.

در خاطره‌اش دو جمله بیشتر مانده بود که نماینده دو قطب دانش کم‌گشته او بشمار می‌آمد و وقتیکه سر دماغ بود گاهی اتفاق می‌افتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامیکه خشمناک میشد فریاد میزد:

«خاک بگور شیطان».

در هوای نمناک، تند و خدناک می‌پرید. کله سفید

پشته‌های کنار دریا را که از دور میدرخشید دید. در این هنگام يك لکه سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پائین معتد میشد ، این باطلاق بود . اطراف آن روی بلندیها خانه‌هایی وجود داشت ، ولی روی هامون که يك فرسنگ درازای آن میشد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود . توده های زغال ، و در انتهای آن تل های کوچک سیاه دیده میشد که بین آنها چاله های آب تلالو میزد .

کلاغ پیر فریاد زد : « خانم سلام » ، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره های بزرگ ، آهسته و با احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست .

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود . در گوشه و کنار ، جاهائیکه زمین کمی خشک تر بود ، ریشه های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده بهم پیچیده بودند . کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند . تنها تنه درختها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید به همین شکل بماند ، آدمها کاری از دستشان برنمیآید .

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد ، خانه ها از اینجا دور بودند . میان مرداب بقدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت : « خانم سلام » .

ولی ناگهان ، از خاندهای که نزدیکتر از همه بود ، دید چند

نفر آدم با يك ارابه و يك اسب می آیند ، در بچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را ما بین تپه ها در پیش گرفتند که آنها را بمرداب راهنمایی میکرد ، کلاغ فکر کرد : « آنها بزودی خواهند ایستاد » . ولی آنها نزدیک میشدند . پرندۀ پیر هراسان شد چون خیلی شگفت انگیز بود که آنها جرأت کردند آنقدر دور بروند . بالاخره ایستادند . مرد ها تبر و بیل برداشتند . کلاغ دید که به کندۀ درختی میزنند که میخواستند آنرا از زمین در بیاورند .

با خودش گفت : « بزودی خسته خواهند شد . »

ولی اینها خسته نمیشدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ میشناخت ، پیوسته مینواختند . آنقدر زدند که آخر کندۀ به پهلو خوابید و ریشه های بریدۀ خود را در هوا بلند کرد .

بچه ها از جوی کندن در بین چاله ها خسته شده بودند . یکی از آنها گفت : « این زانگی را ببین ! » سنگ برداشته و پاورچین پشت تپۀ کوچکی رفتند .

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید و ولی آنچه تا کنون دیده بود خیلی بدتر بود : هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم بهمچنین . در این مرداب نیز ریشه های خاکستری درختهایی که کهنسال تر از پیرترین کلاغ ها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرک بهم پیچیده بودند آنها نیز میبایستی جلو تیغۀ تبر تن بقضا بدهند . در اینوقت بچه ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آهاده میکردند که سنگها

را بیندازند . او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد .
ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمهائی را که مشغول
کار بودند و این بچه ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانند باو
نگاه میکردند دید . پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده .
پس مانند عقاب روی بچه ها فرود آمد و همانوقتی که بالهای بزرگ
خود را در گوش آنها بهم میزد با آواز ترسناکی فریاد زد :
« خاك بگور شیطان ! » .

بچه ها فریاد زننده ای کشیده روی زمین افتادند . وقتیکه
جرات کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و
خاموش شده بود ، تنها از دور يك پرنده سیاهی پرواز میکرد .
آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت
يك پرنده سیاه با چشمهای آتشین در باطلاق بآنها جلوه کرده
بود .

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که بسوی
شرق پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر
زمین بیرون بیاورد .

تیشک تیغ وار

از : آنتون چخوف ، لوئستدہ روسی

(۱۸۶۰ - ۱۹۰۴)

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم گرم و کسل کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمیبارد. این هوا روی کشتزار سنگینی میکرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بورگین، نفس زنان راه میرفتند و کشتزار بنظر شان بی پایان میآمد. از دور بدشواری آسیا های بادی میروئوسیستکو را میشد تشخیص داد. دست راست يك دسته تپه های پست معتد میشد که در افق پشت دهکده نا پدید میگردد. این دو نفر شکارچی میدانستند که آنجا کنار رودخانه چمن زار، بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه ها يك کشتزار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد، با تیرهای تلگراف و يك قطار راه آهن که هانسد کرم میخزید و میگذشت. روز هائیکه هوا خوب است، شهر هم دیده میشود؛ اکنون در آرامش بنظر میآید که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس میکردند که عشق این کشتزار برشان زده بود و هر دو آنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست.

بورگین گفت : - دفعهٔ پیش در انبار کدخدا پرو کفی میخواستید
حکایتی برایم نقل بکنید .

آری حکایت برادرم را میخواستم بگویم .

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا
حکایتش را شروع بکند ، ولی درست در همین وقت باران گرفت و
پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد بطوریکه نمیشد پیش‌بینی
کرد که کی بند خواهد آمد .

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند . سگها که
خیس شده بودند دم‌ها را بین پا هایشان گرفته با حالت غمناکی
بآنها نگاه میکردند .

بورگین گفت : « باید به جایی پناهنده بشویم . برویم پیش
آلبوخین ، دور از ما نیست . »
- برویم .

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای درو
شده راه جلو خودشان را در پیش گرفتند ، تا اینکه از جاده‌ای سر
در آوردند ؛ ناگهان درختهای تبریزی يك باغ و بعد باغهای سرخ
انبارها پدیدار شد . رودخانه نمایان گردید و چشم انداز تا روی
بند آب پهنی با يك آسیا و يك دستگاه حمام سفید کرده معتد
میشد . اینجا سوفینو جایگاه آلبوخین بود .

آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود ، بند آب
موج میزد ، پهلوی ارابه‌ها اسبهای تر شده با سرهای خمیده انتظار
میکشیدند ؛ در صورتیکه يك دسته کارگر که کیسه روی کولشان

بود میامدند و میرفتند. منظره‌ای گل آلود، اندوهناک و غم انگیز بود و بند آب حالت سرد و موزنی داشت. ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را نروولیس، چرك و ناراحت حس کردند. یا‌های آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا میرفتند، ناگهان خاموش شدند مثل اینسکه میانشان شکر آب شده بود.

در یکی از انبارها يك آسیا تق و تق خرمن باد میداد؛ از در باز آن خاك و خاشاك بیرون میزد. جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر بيك هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. يك کمر بند از ريسمان، يك زیر شلواری بجای شلوار و بگفتش‌های او گل و گاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

با لبخند گفت: «آقایان! بفرمائید منزل. همین الان خدمت میرسم.»

خانه او بزرگ و در طبقه بود. آلیوخین طبقه پائین در در اطاق با سقف طاقی و پنجره‌های كوچك که پیش از این اطاق صاحب ملك بود با دم و دستگاہ ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین بندرت در اطاقهای بالا میرفت آنهم

وقت پذیرائی . يك خدمتگار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشماك زدند از دو نفر شكارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان با آنها برخورد گفت : « آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم . این يك اتفاق ناگهانی بوده ! ... » پس از آن بخدمتگار گفت : « پلاکیبا ، به این آقایان هر چه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منم همین کار را خواهم کرد ، ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میآید که از بهار تا حالا خودم را نشستهام . آقایان ! آیا میخواهید بحمام برویم ؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد . »

پلاکیبای تر و تازه و خوشگل ، با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .
بالبخت با آنها گفت : « آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشستهام ، شما می بینید که من حمام خوبی راه انداختهام . پدرم آنها ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم . »
روی يك پله نشست . موهای بلند و کردن خود را صابون زد ، آب دور او رنگ دارچین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : « آری ... راستی هم که ... » و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد .

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد : « خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم » و دوباره صابون زد ، آب

دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد ، دستها را از هم باز میکرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای روی آب را تکان میداد . او تا میان بند آب شنا کرد ، زیر آبکی رفت و يك دقیقه بعد از جای دیگر سر در آورد بعد دورتر شنو کرد . دوباره زیر آبکی رفت . میخواست برودخانه برسد در حالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا ... آه خدایا ! » تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موژیکها حرف زد . برگشت میان بند آب طاق واز شنا کرد ، روی صورتش باران میآمد .

الیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیر آبکی میرفت . میگفت : « آه خدایا ما را ببخش ، پروردگارا ... ! »
بورگین باو تشر زد : « برویم ، دیگر بس است . »
بخانه برگشتند . وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ، ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پادوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند . در صورتیکه آلیوخین شسته و دوفته با موهای شانه کرده نیم تنه نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشك و کفش سبك کیف میکرد . در این هنگام پلاگییای خوشگل که با هستگی روی فالی راه میرفت ، با لبخند افسونگر در سینی چائی و مربا آورد ، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد .

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش باو گوش میکردند بلکه همه خانمهای پیر و جوان ، صاحبمنصبها که با حالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه میکردند باو گوش میدادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « ما دو برادر هستیم من و نیکلای برادر دو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد . پدرمان چیشا مالایسکی که بچه قدیمی قشون بود ، صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که به علت بدعکاربهای او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاهداریم . ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم . مثل دهاتیا شب و روز را در کشتزارها یا در جنگلها بسر میبردیم ، اسبها را نگه میداشتیم ، پوست درختها را میکندیم ، ماهی میگرفتیم و غیره ... و میدانید کسیکه در دوره زندگانش يك ماهی کوچک گرفت ، یا موسم پائیز یکدسته پرنده را دید که يك روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند .

« برادرم در مالیه پکر میشد ، سالها میگذشت و او سر يك کار مانده بود ، همیشه همان کاغذها را سیاه میکرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات .

« کم کم این دلگیری او مبدل بیک میل قطعی شد .

آرزو میکرد که جائی کنار رودخانه یا دریاچه ، ملک کوچکی برای خودش بخرد .

• نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم ، اما بدون اینکه با این آرزوی او همراه باشم که همه عمرش را آدم در يك خانه دهاتی در زندان بماند . میگویند که آدم بیشتر از سه آرشین ^۵ زمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بندر مرده میخورد ، برای يك نفر آدم زنده کافی نیست . همچنین میگویند که هر گاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است . ولی این ملکیا درست سه آرشین چاله است . شهرها ، کشمکشها ، داد و غوغای آدمها همه اینها را ترك بکنند و خودشانرا در يك ده کوره بخاک سپرند ! اینکه زندگی نمیشود ، این خود ستایی است ، تنبلی است ؛ يك جور زندگی رهبانی ، زندگی تارك دنیا ، بدون کار نمایان است . آدمیزاد نه محتاج سه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد ، او محتاج همه کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش افکار خودش را آشکار بکند .

• برادرم در اطاق تحریرش نشسته بود ، آرزو میکرد که يك سوپ کلم از سبزیکاری خودش بخورد ، جلو خورشید بخوابد ، و ساعتی دراز روی نیمکت جلوی خانه اش بنشیند ، کشتزار و جنگل را تماشا بکند .

۵ واحد مساحت باندازه يك گز و نیم

« کتابهای کشاورزی و دستور سالنامه‌ها موجبات خوشحالی او را فراهم میکرد و بهترین سرگرمی او بود. همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند، ولی در آن اعلانهای فروش فلان قدر مساحت زمین، چمن زار با ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را میخواند و در فکر او خیابانها، باغ، گلها، میوه‌ها، لانه‌های سار، ماهیهای مرداب و هزار گونه از این جور چیزها نقش می‌بست. این پرده‌ها مطابق اعلانهایی که او میدید تغییر میکرد؛ ولی هر کدام از این ملکه‌ها بطور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک تیغ دار داشت. او نمیتوانست هیچ ملکی، هیچ گوشه شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشک تیغ دار نداشته باشد.

« میگفت: زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد؛ جلو ایوان چائی میخورند در صورتیکه روی مرداب اردکها شنا میکنند. بوی آن گواراست و ... و همچنین تمشک تیغ دار هم هست.

« نقشه ملك خودش را میکشید و همیشه بکجور بود:

- ۱ - خانه ارباب ۲ - خانه رعیتها ۳ - سبزیکاری ۴ - تمشک تیغ دار.

او بسختی زندگی میکرد، بد میخورد، بد مینوشید و بی در پی پس انداز میکرد و صرفه جوئی خودش را در بانک میگذاشت. باندازه‌ای پس انداز میکرد که من دلم بحال او میسوخت. هر وقت باو پول میدادم یا در موقع عید برایش میفرستادم آنرا کنار میگذاشت. وقتی که کسی فکری در کلدانش جایگیر شد هیچ کاری نمیشود کرد.

« سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند ، او
 چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه ها را میخواند و
 پیوسته پس انداز میکرد . بعدها شنیدم زناشوئی کرده با همین فکر
 که يك ده با تمشك تیغ دار بخرد ، زن بیوه پیر زشتی را گرفت
 بدون اینکه کمتر تمایلی نسبت باو داشته باشد ، فقط برای اینکه
 او قدری پول داشت . با زنش بهمان سختی زندگی میکرد ،
 بدشواری شکمش را سیر میکرد و پول او را در بانک به اسم خودش
 گذاشته بود . آن زن سابقاً زن رئیس پست بود . آمخته بخوراك
 و مشروب خوب بود ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سیر نمیشد .
 با این طرز زندگی بنیه اش از دست رفت و سال سوم روحش را
 بخدا داد . طبیعتاً برادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب
 مرگ او شده باشد . پول و الكل آدم را چیر غریبی میکند ،
 در شهر ما بك تاجر هنگام مرگش گفت برای او يك بشقاب
 عسل آوردند و هرچه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا
 اینکه کسی دیگری از آن بهره مند نشود . یکروز در ایستگاه
 راه آهن من به چارپایان وازی میکردم در همین موقع خریدار
 آنها افتاد زیر قطار راه آهن ، يك پایش بریده شد ما او را روی
 دست میبردیم ، خون فوران میزد ، دیدن آن ترسناك بود و خود او
 بی در پی پای بریده اش را میخواست برایش بیداد بکنند میترسید
 مبادا صد روبل که در چکمه او بود کم بشود . »

بوزکین گفت : - اینجا شما از موضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت : « بعد از مرگ زنش ، برادرم فکرش

را جمع کرد و يك ملك را انتخاب نمود، طبیعتاً بیخود بود آن پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه سر آدم میرود و چیز دیگری را میخرند تا آنچه را آرزو میکردند . برادرم با میانجیگری يك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید . اما بدون سبزیکاری و بدون تمشك خاردار و بدون مرداب و اردك بود .

« از میان ملك او يك رودخانه میگذشت ، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند . ولی نیکلای اهمیتی نداد . تمشك تیغ دار وارد کرد کاشت و در ملك خودش زندگی میکرد .

« سال گذشته رفتم باو سری بزنم ، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده ، برادرم در کاغذهایش ملك خود را کیمالا بسکوره می‌نامید . يك روز بعد از ظهر وارد کیمالا بسکوره شدم . هوا گرم بود ، همه جا قنات ها ، نهر ها ، پرچین ها ، مرز بندی ها و کاج هائی که ردیف کاشته بودند ، معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست . رفتم بطرف خانه ، يك سگ چاق سرخ رنگ شبیه به خوك از من پذیرائی کرد . خواست یارس بکند ولی تنبلی او را منصرف کرد . از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با یا های برهنه کیلی ، او هم شبیه خوك بود ، بمن گفت که از بابش بعد از ناهار خوابیده . رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و يك لحاف تا روی زانویش کشیده بود . پیر و فریه شده بود ، از ریخت برگشته

بود ، گونه ها ، بینی و لبهایش جلو آمده بود ؛ مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم براد بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند .

« ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم ، بفکر اینکه پیش از این جوان بودیم و حالا هردومان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر مرگ بیفتیم . رختش را پوشید و همراه من آمده تا ده خودش را نشان بدهد .

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگذرد ؟
« جواب داد : ای خوبست ، خدارا شکر ! من خوب زندگمی میکنم !

« او يك مستخدم فکسنی اداره پیش نبود ، حالا يك مالک حقیقی شده بود ، يك صاحب اختیار . آب و هوای آنجا به او ساخته بود ، عادت کرده بود و بمیل و سلیقه خودش آنجا را درآورده بود . او خیلی میخورد ، حمام بخار میرفت ، چاق میشد . و با اتحادیه رعیتها و باد و کارخانه مرافعه داشت . اگر موزیکها او را حضرت والا خطاب نمیکردند باو برمیخورد و همچنین مثل يك بارین بترکیه نفس خود جداً میکوشید . او کارهای خیر میکرد ، نه از روی خلوص نیت بلکه برای خود نمائی .

« آنها چه کارهای خیری ؟ به موزیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچک میداد . روز های

« خداوند ده

جشن فرمان میداد در میان ده سرود مذهبی بخوانند ، بعد هم يك نصف سطل ودکا بخشش میکرد ، گمان میکرد که لازم است - آه ، اینهمه سطلهای ترسناک ودکا ... امروز يك مالک بزرگ برای خسارت چمن زار ، موزیکها را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید به ایشان يك سطل ودکا میدهد . آنها مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی بخاک پای او میافتند و باو سلام میدهند . بهبود زندگی و فراوانی ، در روسها ثنلی و لاف و گزاف خیلی بی شرمانه تولید میکند . برادرم در مالیه میترسید کمترین عقیده شخصی ابراز نکند ، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت گو شده بود : تعلیم و تربیت لازم است ، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است . تأدیب جسمانی عموماً زبان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سود مند و بموقع است .

« او میگفت : من دهقان را میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار بکنم . دهقان مرا دوست دارد ، همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند .

» با لبخند بزرگمنش و صورت حق بجانب که بخود گرفته بود گفت :

« بهمه این مطالب خوب دقت بکنید ، و بیست مرتبه تکرار میکرد : " ما نجبا " یا " من با وجود نجابت خانوادگی ، بیادش نیامد که پدر بزرگ ما موزیک بود و پدرمان يك کهنه سرباز و نام خانوادگی سر در گم ما : " نجیمشا

کیمالایسکی، « بنظر او معروف، خیلی گوارا و در گوش خوب صدا میکرد .

« اما این مربوط به او نیست، راجع بخودم است . در این چند ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد . برایتان بگویم، شب وقتیکه ما چائی میخوردیم آشپز يك بشقاب پر از تمشك درشت آورد، آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود . اولین چینی بود که از بته های جوان زده بودند . برادرم خندید و يك دقیقه در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشکها را تماشا کرد . اضطراب نمیگذاشت او حرف بزند . بعد یکی از آنها را گذاشت در دهانش، با فیروزی بچه ای که اسباب بازی دلپسند خودش را بیچنگ آورده بمن نگاه کرد :

« چه خوبست ؟

« و با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد :

« آه چه خوبست ! از آن میل کنید .

« تمشکها سفت و ترش بودند اما همانطور که پوشکین

گفته : « فریبی که ما را خورسند میکند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش دارد . « من يك آدم خوشبخت را میدیدم که به آرزوی مقدس خودش رسیده بود ، بمقصد زندگانش نایل شده بود و آنچه را میخواست باو داده بودند ؛ از خود و از سر و پوست خود راضی بود . فکری که من از خوشبختی میکردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه میشد ، ولی از مشاهده يك آدم خوشبخت احساس سختی که همپایه نا امیدي بود بمن دست داد ، بخصوص شب خیلی بد گذشت .

تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من می‌شنیدم که برادرم خوابش نمیبرد؛ بلند میشد نزدیک بشقاب تمشك میرفت و یکی از آن میخورد.

« من پیش خودم تصور میکردم که رویهمرفته چقدر اشخاص راضی وجود دارند و چه تودهٔ بی‌شماری را تشکیل میدهند. باین زندگی نگاه بکنید، کناره‌گیری و تن‌پروری زورهندان، نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران، به دور يك زندگی مسكنت آمیز و دور از حقیقت زیست میکنند و با فساد، شرابخواری و دروغ بسر میبرند. با وجود همهٔ اینها در همهٔ خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی؛ میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید. می‌بینم میروند بی‌بازار، روز میخورند، شب را میخوابند، حرفهای بی‌مزه بهم میزنند، زناشوئی میکنند، پیر میشوند، با چهرهٔ کشاده مرده‌های خودشان را بگور میسپارند. ولی آنهایی که درد میکشند ما نمی‌بینیم، ما نمیشنویم و آنچه در زندگی ترسناك است میگذرد و کسی نمیداند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و خاموشی است، تنها سرشماری گنگ اعراض میکند: آنقدر دیوانه، آنقدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آنقدر بچه‌هایی که از گرمی مرده‌اند... و يك چنین نظامی تقریباً لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتی که بدبختها را به بیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش میکشند. بدون این خاموشی خوشبختی غیر ممکن است، این يك منتر عمومی

است که چشمها را خیره کرده ، باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت ؛ یک نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن ، او را آگاه بکند که بدبختی و وجود دارند و خوشبختی بیخودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد. يك بدبختی ناگهان روی میدهد. ناخوشی ، ننگدستی ، ورشکست و هیچکسی نخواهد دید ، نخواهد شنید ، چنانکه اکنون او مال دیگران را نمی بیند و نمیشنود . اما کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست . آدم خوشبخت زندگی میکند و همان گیر و دارهای زندگی او را بتکان می آورد . تقریباً همانطوریکه باد درخت تبریزی را بلرزه میاندازد و همه چیز بخوشی میگذرد !

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت : « در این شب پی بردم که منم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده ام ، منم میاموختم که چگونه زندگی باید کرد ، بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهانی ها را راهنمایی کرد . همچنین میگفتم که تعلیم و تربیت يك روشنائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند ، میگفتم آزادی يك نعمت است ، نمیشود از آن چشم پوشید ، همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ، ولی باید انتظار کشید . آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم - و بزرگین را با حالت خشم آلود نگاه کرد - آدم بنام کی انتظار بکشد ؟ آنها بچه دلخوشی انتظار بکشند ؟ از شما میپرسم ... بنام کدام عقیده ؟ بمن میگویند

که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی
خرده خرده عملی میشود و بموقع خودش. ولی این را که میگوید؟
که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان
اساس کارها را روی، نظام طبیعی چیزها قرار میدهید. آیا مطابق
قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوئی يك چاله بایستم
و چشم براه بمانم که چاله خود بخود انباشته بشود و یا گل و
لای آنها پر بکند؟ در صورتیکه شاید بتوانم از روی آن بگذرم
و یا رویش يك پل بیندازم... و باز هم به نام که چشم براه بمانم؟...
انتظار بکشند هنگامیکه پارای زندگی ندارند ولی در هر صورت
باید زندگی کرد و همگی آنها دوست دارند!...

« من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این بیعد ماندن در
شهر برایم تحمل ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه میکند.
من میترسم که به پنجره ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظرهای
برایم آنقدر سخت نیست مگر اینکه يك خانواده خوشبخت را که
دور هم نشسته اند و چائی میخورند ببینم من دیگر پیر شدم و
بدرد کشمکش نمیخورم، همچنین توانائی ابراز تنفر را هم ندارم.
فقط در روح خودم شکنجه میجوم، از چا در میروم و خودم را
میخورم. شبها از بسکه فکر میکنم سرم درد میگیرد و نمیتوانم
بخوابم... آه اگر من جوان بودم!»

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار میکرد:

« اگر جوان بودم!»

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ

خراشیده گفت : « پاول کنستانتی بیچ ، از بنیه خودتان نگاهید ، بخواب غفلت فروید ! تا جوان و نیرومند هستید ، چالاک هستید ، از کار خوب کوتاهی نکنید ! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد . اگر زندگی يك معنى و مقصدی دارد این معنى و مقصد خوشبختی ما نیست بلکه چیزی عاقلانه تر و بزرگتر است :
"خوبی بکنید!"

ایوان ایوانیچ همه اینها را با لبخند خیر خواهانه و تمنا آمیز گفت ، مانند اینکه برای خودش میخواست .
بعد سه نقری که روی صندلیهای خودشان در گوشه های مختلف نالار نشسته بودند خاموش ماندند . حکایت ایوان ایوانیچ به بوزگین و آلیوخین مزه نکرد ، در صورتیکه صاحبمنصبها و خانمها که بنظر میآمد زنده اند و از درون قباب دور طلائی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت يك مستخدم بیچاره ای را گوش بدهند که نمشک و ماهی میخورده ، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق براین اینجا میزیستند و چاپچراغ روپوش دار ، صندلیها و قالیهای گرانبها گواهی میداد که آنها بیشتر همینجا راه میرفتند ، می نشستند و چائی میخوردند . همچنین حضور پلاگییای خوشگل که آهسته می خرامید بهمه این سر گذشت میارزید .

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد ، چون برای - رکشی بکار هایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود . چشمهایش

بهم چسبیده بود ولی میترسید مبادا مهمانپاش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند، از اینجهت مانده بود .

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود ؟ آیا راست بود ؟ دنبال آن نمیگشت ، ولی مهمانپاش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرۀ درخت . اما از چیزهاییکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت . او با زندگانی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد .

بورکین بلند شده گفت : وقت رفتن و خوابیدن است ، اجازه بدهید بگویم شبتان بخیر .

آلیوخین خدا نگهداری کرد و پائین رفت . مهمانپاش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت کاری آنجا بود . دست راست کنج دیوار يك صلیب عاج بود . تخت خوابهای پهن و نو که پلاکیای خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد .

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید ، لحاف را برش کشید : « خدایا ما را ببخش ، گناهکارهایی که ما هستیم ! » چیق خودش را روی میز گذاشت . بوی تند چوب سوخته میداد و بورکین تا مدتی خوابش نبرد ، نمیتوانست بفهمد این بوی بد از کجا میآید .

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد .

مردآب حبیبه

از : کتابتوی خرو - رومان نویس معروف فرانسه
(۱۸۷۴ -)

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش * خلوت بود . در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناک بود و پرندگان زیادی آنجا دیده میشد .

ناگه ماده آهوی کوچکی بی سر و صدا از میان سبزه ها پدیدار شد و این خود غریب مینمود ، چه در این ساعت هنگام آب خوردن آهو ها نبود . پوزه سیاه قشنگش را بالا گرفته هوا - خوری میکرد . گوشهای پهن او تکان میخورد . پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت ، گردش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد .

در اینوقت ما برآمدگی غیرطبیعی شکمش را دیدیم : این حیوان آبستن و زائیدنش نزدیک بود . او خیلی آهسته مینوشید . گاهی سرش را از آب بیرون می آورد و با حرکت تند و ناگهانی که به او حالت بی صبری میداد ، نفس تازه میکرد .

بشت سرش نی ها تکان خورد و يك آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و مو موی آهسته که مانند زمزمه ملایمی بود ،
• بضم «ف» بزبان گیلکی ماسه زار کنار دریا را گویند که فرانسه آن « پلا » است .

کرد . ماده آهو رویش را برگردانید . آهوی نر نزد ماده خود آمد ، او را بوئید و از روی بی میلی يك جرعه آب با او نوشید .

اول ماده آهو برگشت و جفت او بدنبالش افتاد ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد ، دستهایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید .

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را میدیدیم . با دوربین ، لبهای سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار میکرد پیدا بود . بنظر می آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود .

آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی یف یف میکرد و دم کوچکش تکان میخورد .

ماده آهو دوباره بلند شد ، رفت آب نوشید و هر بار بهمان جای اولش برگشت و بهمان وضع خوابید . آهوی نر از او جدا نمیشد و هر لحظه صدای زمزمه اش بگوش ما میرسید : بجفت خودش که مینگریست زمزمه میکرد ، او را می بوئید بعد کمی دور میشد ، گردش میکرد . سرش پائین بود ، کمی سبزه زار باب دندان پیدا نموده مشغول چریدن شد .

ناگهان راهنمای ما که نزدیک من بود به آرنجم زده آهسته گفت :

- دایید

« دایید » یعنی مار .

این يك مار بود با تنهٔ ازدها .

چگونه آنجا آمده بود ؟... آیا از بیسه آمده یا از لای
دو تا سنگ بیرون لغزیده بود و تا کنون زیر سایه پنهان بود که
ما او را ندیده بودیم ؟

آهسته می غلطاید . بطور نا محسوس ، مانند بلای ناگهانی
میلغزید و هنگامیکه با ماده آهو يك گز فاصله داشت بجای
خودش خشک شد . سرش را که بالا گرفته بود یکفرنبه بلند
کرد و بشکل يك چوبدستی درآمد که موازی با زمین بود .
تن دراز او بهم کشیده شد ، چنبر زد و بدون حرکت
ماند ، بطوریکه با دوربین تنفس آهستهٔ او را نمیتوانستیم تشخیص
بدهیم . ماده آهو سرش را برگردانیده باو نگاه میکرد .
در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او می
نگریست .

شاید ده دقیقه گذشت . ما طوری واقع شده بودیم که
نمی توانستیم او را با گلوله بزنیم . بعد راهنمای بومی در گوشم
گفت :

- میخورد . ما او را زنده میگیریم !

ناگاه کلهٔ مار مانند گلولهٔ توپ روی کردن غزال فرود
آمد و به اندازه ای اینکار جلد و چابک انجام گرفت که ما حملهٔ
او را ملتفت نشدیم .

پیش آمدی هولناک روی داد - پردهٔ نمایش شروع شد :
مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده ، که پاهایش

را با حرکت های مرتب مانند تپش قلب بدشواری تسکین میداد، زد .

آهوقت آهوی تر با دو جست کوتاه در رسید . خودش را جمع و جور کرد، سر خود را بسوی جانور خرنده پائین گرفته پس رفت ، پیش آمد و دو شاخ باو زد .

اژدها دهن خود را از گلوی شکارش برداشت ، سرش را بسوی جانور گستاخ گرفت و باو نگاه کرد . آهوی تر سر جایش خشک شد .

ولی حلقه های مار آهو را فشار میداد و پا های شکار که بهوا بلند شده بود دیگر تکان نمیخورد .

ما دیدیم که از تن شکنجه شده ماده آهو ، توده تیره فامی بیرون آمد که از خون میدرخشید و به روی شن زار افتاد . اژدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت ، مثل اینکه او را نوازش میکرد . تن دراز او جلور نامحسوس تن شکار را فرا گرفته روی آن سنگینی مینمود و منتظر بود حلقه های نازم ای دور او بزند .

يك توده تیره رنگ كوچك دوباره از تن ماده آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت .

در اینوقت آهوی تر گردنش را با بی صبری تکان میداد و پایان این بیش آمد ترسناك و بچه خود را که می جنبید مینگریست . بعد جلو رفت او را لیسید و زمزمه های كوچك کرد . در این مدت اژدها بر فشار خود افزوده بود و بدون اینکه

ما به بینیم چگونه اینکار را صورت داد، تن او دور شکارش مانند
قتر پیچیده بود. سرش را بسوی مرداب گرفت و با تنه خود
شکار خویش را که می‌فشرده و از ترکیب انداخته بود به‌مراهش
میکشید. دهن باز مانده ماده آهو با زبان بیرون آمده اش
پیدا بود.

به این ترتیب دو جانور که يك تن بیشتر نداشتند، داخل
آب شدند.

آهوی نر آرایش بیچه اش را تمام میکرد و به آب که
گاهگاهی پیچ و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار
میشد. مینگریست.

ما از تماشای این دو نمایش بجای خودمان بی‌حرکت مانده
بودیم.

دسته های پرندگان می‌آمدند، آب مینوشیدند و شنا
میکردند.

طبیعت منظره خاموش و آرام بخود گرفته بود.

ما دیدیم که بیچه آهو سر پا ایستاد. روی پاهایش پیل‌پیلی
میخورد. سرش را تکان میداد مانند اینکه خودش را برای حرکت
آماده میکرد. آهوی نر او را با فشار یوزة نرم خود بسوی پیشه
میراند. سپس هردو داخل پیشه شدند.

مدتی بعد دیدیم اژدها از آب بیرون آمد.
چنبرهای او از هم باز شده بود، دم او روی ماسه کشیده
مپشد و باقیمانده تنه آهو را بدنبال خودش می‌آورد.

وقتیکه تنه ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکلش را تشخیص بدهیم . سر نداشت و تن زیبای او با استخوان خرد شده بشکل يك کیسه مثل و سر خالی درآمده بود .

اژدها بیش از یکساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند .
آدمهای ما که راهنما خیر کرده بود ، با قلاب و ریسمان رسیدند .
خزنده بزرگ مانند مرده لمس و باد کرده از حال رفته بود . دهنش از کار افتاد و بی حرکت بود .

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه زار کوچک ، رد پای يك گله آهورا پیدا کردیم . اگر چه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم : پنج ماده آهو با آنها بود که بچه بدنبالشان میدوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود .

۲۶ تیرماه ۱۳۹۰

کتابت و اشاعت

يك مرد معمولی بود اسمش مشدی ذوالفقار، يك زن معمولی داشت اسمش ستاره خانم .

همینکه ذوالفقار از در وارد شد گوهر سلطان، مادرش، دوید جلو برای ستاره خانم مایه میگرفت و میگفت :

« بیخیرت، زنت فاسق جفت و تاق دارد، پس کلاهت را بالاتر بگذار ! دوره ما اگر مرد غریبه در میزد زن جوان که توی خانه بود رنگ زیر زبانش میگذاشت تا مثل پیرزنها حرف بزند . حالا هم بالای منبر میگویند ولی کی گوش میدهد؟ امروز ستاره برای صد دینار یخ تا کمرکش کوچه یکتا شلیته دوید . صبح بالای پشت بام رخنخواب جمع میکرد من سر رسیدم دیدم با علی چینی بند زن توی کوچه اذا اصول در میآورد . خدا رحم کرده که ریختش از دنیا برگشته ، مثل مرده از گور گریخته شده . خاک بسر بی قابلیت خودم که دختر استاد ماشاالله را نگرفتم که مثل يك دسته گل بود ، از هرا نگشتش هزار تا هنر میریخت . نمیدانم بمالش مینازد یا به جهازش . من خودم را کشتم تا نان خمیر کردن را به او یاد بدهم ، مگر شد؟ يك من آرد را خراب کرد ، ترش شد دور ریختم دوباره از سر نو آرد خمیر کردم چونه

گرفتم. هرچه بهش میگویم جواب میدهد: «آدمم وسمه کنم نیامدم وصله کنم...»

تا اینجا که رسید ذوالفقار دیک خشمش بجوش آمد، دیوانهوار پرید توی اطاق بعبادت هرروزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد بجان ستاره خانم بیچاره، حالا تزن کی بزن. تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می پیچید. بازوی او را الف داغ الف داغ سیاه کرده بود. ستاره خودش را در چادر نماز پیچیده ناله میکرد ولی فریاد رسی نداشت.

بعد از نیمساعت در باز شد گوهر سلطان با صورت مکار لبش را گاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد دست ذوالفقار را گرفت و گفت:

«خدا را خوش نمیدانم، مگر جهود گیر آوردی؟ چرا اینطور میزنی؟ یا شو ستاره خانم، یا شو جانم، من تنور را آتش کرده ام، لوك خمیر را بردار بیار با هم نان بپزیم...»

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوك خمیر را برداشت وقتیکه دم تنور رسید دید مادر شوهرش دولا شده توی تنور را فوت میکند. دست برقضا پایش رفت توی بادیه آب، با لوك خمیر دمرو افتاد روی گوهر سلطان و مادر شوهرش تا کمر توی تنور فرورفت بعد از نیمساعت که ستاره خانم از غش دروغی بهوش آمد گوهر سلطان تا نصف تنه اش جزغاله شده بود!

نتیجه این حکایت بما تعلیم میدهد که هیچوقت عروس و مادر شوهر را نباید تنها دم تنور گذاشت.

مکتبہ و پرائڈرشی

از : ڈاکٹر آر ثور شنبتار - نویسنده معروف انگریزی

(۱۸۶۲-۱۹۳۱)

ژروایموی کور از روی نيمکتی که نشسته بود بلند شد رفت
نزدیک ميز ، گيتار خودش را که در دسترس او پهلوی يك گيلاس
شراب گذاشته بودند برداشت و شروع کرد به ساز زدن . او
صدای چرخ اولين درشکه ای را که از دور مسافر میآورد شنیده
بود . کور کورانه بسوی در رفت و آن راهی را که خوب می-
شناخت پیموده از چندین پله چوبین که مشرف به حیاط سر-
پوشیده بود پائین رفت . برادرش نیز به دنبال او افتاد و هر دو آنها
پهلوی پله پشت بدیوار ایستادند تا اینکه در پناه باد بوده باشند . باد
سرد نمناکی زمین خیس خورده را جاروب می کرد و در درهای
باز فرو می رفت .

همه درشکه ها که راه گرفته استاویورا پیش می گرفتند
ناچار از زیر طاق تاریک این کاروانسرای کهنه میگذشتند و
مسافرهائیکه از ایتالیا میآمدند و میخواستند از قلّه تیروول بالا
بروند اینجا آخرین ایستگاه آنها بود ولی هرگز درشکه ها در
اینجا نمیماندند ، زیرا در این جاده بکنواخت که دورش
تیه های خشک بود مسافر هرچه جستجو میکرد کرانه آسمان را
نمیدید .

کور و برادرش هر دو ایتالیائی بودند و تابستانهای خودشان

را در این دیار میگذرانیدند بطوریکه مثل خانه خودشان به اینجا آشنا شده بودند .

دلیجان پست با چند درشکه دیگر رسید . بیشتر مسافران بدقت خودشان را در شل ها و پتو ها بشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند . چند نفر که شتاب زده بنظر میآمدند پیاده شدند و صد قدمی زیر طاق راه رفتند . هوا تیره و تاریک میشد . باران یخ زده ای بزمین میریخت . پس از يك رشته روزهای درخشان بنظر می آمد که پائیز بی مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود .

کور آواز میخواند و بهمان آهنگ باز گیتار میزد ، مثل اغلب اوقات که او شراب مینوشید صدایش نامساوی گاهی نیز و زننده میشد ، فاصله بقاصله سر خود را بسوی آسمان بلند میکرد مانند این بود که بیهوده تضرع مینمود ولی چهره او با لبهای آبی رنگ و شیارهای سیاهی که ریش تراشیده رویش داده بود نودار مانده بود .

برادر بزرگترش خاموش پهلوئی او ایستاده بود . وقتیکه یکنفر در کلاهی که او در دست داشت پول کوچکی میانداخت با سر اشاره تشکر میکرد و بخشش کننده را با نگاه کم گشته ای مینگریست . سپس با حالت پریشان چشمهای خود را مانند برادر کورش برمیگردانید و جلو خودش را خیره نگاه میکرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنائی شرمسار بود چون هیچیک از پرتو آن نمیتوانست در تاریکی که کور را فرا گرفته بود روزتهای پیدا بکند .

ژرونیمو گفت : « برایم شراب بیار » و کارلو که آمخته
بفرمانبرداری بود با شتاب روانه شد . از پله ها که بالا میرفت
ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن . از دیر زمانی بود که
آهنگ صدای خودش را تعیشینید ولی به آنچه در اطراف او
میگذشت بخوبی پی میبرد . او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید ،
يك مرد جوان و يك زن جوان را که آهسته با هم گفتگو
میکردند . از خودش پرسید آیا چندمین بار بود که این دو نفر
به اینجا آمده بودند و از اینجا میگذشتند ؟ چونکه او اولاً کور
بوده و ثانیاً اغلب مست بود و گمان میکرد یکدسته مردم معینی
پیوسته از این گردنه کوه میگذرند ، گاهی از شمال به جنوب و
زمانی از جنوب به شمال میروند ، از اینقرار این دو نفر را از
قدیم میشناخت .

کارلو آمد يك گیلان شراب بدست ژرونیمو داد . کور
گیلان خودش را بطرف آن دو نفر تکان داد و گفت :
- سلامتی شما خانمها ، آقاها !

مرد جوان گفت متشکرم ولی زن جوان که از کور میترسید
رفیقتش را کمی دورتر کشید .

يك درشکه که خانواده پر سر و صدائی را آورده بود ، ایستاد .
در آن پدر و مادر و سه تا بچه و يك خدمتکار بود .
ژرونیمو در گوش برادرش گفت : « خانواده آلمانی » .

پدر بهر يك از بچه هایش يك سکه پول داد که هر کدام
به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گذاشتند . هر دفعه

ژرونیمو به علامت تشکر سر خودش را خم میکرد . بچه از همه بزرگتر نگاهی از روی ترس و کنجکاری به کور کرد . کاراو بچه را نگاه میکرد مثل همیشه وقتی که بچه ها را میدیدید بیادش میافتاد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود وقتی که آن پیش آمد ترسناک روی داد و وی چشمش را روی آن گذاشت . بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکاسته بود . او هنرز فریاد زندهای که بچه کشید ، در حالیکه روی چمن زار افتاد ، میشنید هنوز لکدهای لرزان درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود میدید ، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند شد می شنید .

مانند اغلب اوقات ، در این روز او نزدیک پنجره اطاق بازی میکرد و گلوله خود را بسوی درخت زبان گنجشک که جلو دیوار مقابل بود انداخت . از شنیدن فریاد برادر کوچک ، بزودی پی برد که بچه در حال دو میآمده از باغ بگذرد زخمی شده . فوتک تیراندازی خودش را بزمین گذاشت . از پنجره پائین جست و بسوی بچه شافت که روی سبزه افتاده بود و صورتش را بادستهایش پنهان کرده ناله میکرد و بخودش می پیچید . يك چکه خون روی گونه راست او سرازیر شده تا روی گردنش روان بود . در کوچک باغ باز شد و در همین وقت پدرش که از مزرعه بر میگشت نزدیک آمد ، هر دو آنها جلو بچه که شیون و زاری او بریده نمیشد بزانو نشستند و بی اندازه سر در کم شده بودند . همسایه ها آمدند . وانیلی پیرزن بالاخره توانست روی بچه را ببیند . آهنگری که

کارلو پیش او شاگردی میکرد بنوبه خودش آمد و چون ادعا
 میکرد که در طبابت دست دارد فوراً گفت که چشم راست خوب
 نمیشود. طبیب پسجیباود را بزودی آوردند، حرف او را تصدیق کرد
 و همان شب خطری که چشم چپ را تهدید مینمود پیش بینی
 نمود. او گول نخورده بود. يك سال دیگر همه دنیا برای ژرونیمو
 نبود مگر تاریکی. اول کوشش کردند او را متقاعد بکنند که
 بعدها معالجه میشود و بنظر میآمد که او باور کرده. کارلو که از
 حقیقت آگاه بود شبها و روزها روی جاده بزرگ ما بین موستان
 و بیشه ها پرسه میزد با فکر ثابت که خودش را بکشد. اما
 بکشیشی راز خودش را آشکار کرد. کشیش گفت که وظیفه او آنست
 که زنده بوده باشد و زندگانی خود را در تحت اختیار برادرش بگذارد.
 کارلو به مطالب از پی برد و حس نرحم شدیدی پیوسته او را
 شکنجه مینمود و داروئی برای درد خودش پیدا نمیکرد مگر
 زمانی که با برادر کوچکش بسر میرد، موهای او را نوازش
 میکرد، پیشانی او را می بوسید، برایش قسه های دراز نقل میکرد،
 پیشانی او را میبوسید، برایش قسه های دراز نقل میکرد تا سر
 او را گرم بکند. با او در کشت زار گردش میکرد. او را روی
 تپه هائی که مو کاشته بودند راهنمایی مینمود. همچنین از کار
 خودش نزد آهنگر دست کشیده بود تا یکدقیقه از برادرش منفک
 نشود. پدر که برای آینده او پریشان خاطر بود بعضی چیزها
 به او گوشزد کرده و به پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال
 کار خودش را بگیرد ولی او بحرف پدرش گوش نکرد. یکروز

کارلو بی برد که دیگر ژرونیمو از درد خودش حرفی نمی‌زد و خودش اینطور معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان ، تپه ها ، جاده ، مردم و روشنائی را نخواهد دید کارلو بیش از پیش اندوهگین شد و بی‌هوده کوشش میکرد بخودش دلداری بدهد . با خودش تکرار میکرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون اینکه عمداً خواسته باشد . گاهی صبح زود وقتی که برادر کوچکش هنوز خواب بود برمیخاست و در باغ میگریخت آنقدر ترس او زیاد بود از مشاهده بیدار شدن این چشمهائی که هر روز روشنائی را جستجو میکردند .

در همین اوان بود که کارلو بخیالش افتاد به ژرونیمو که آواز گوارائی داشت ساز بیاموزد . استاد مدرسه تلا که گاهی بکشنه‌ها می‌آمد آنها را به بیند به ژرونیمو گیتار زدن را آموخت . کور شك نداشت پیشه‌ای را که باو می‌آموختند يك روز مایه نان در آوردن او خواهد شد .

بنظر می‌آمد که از تاریخ این روز غم انگیز تابستان بی‌عد بدبختی بطور قطعی در خانه لاگاردی پیر جایگزین شده بود . حاصل هر سال کمتر شد . یکی از خویشان بنحو بریده آنها مقدار کمی پول از او در آورد که همه پس انداز آنها بشمار می‌آمد . بالاخره پدرش در يك روز گرم ماه اوت میان مزرعه سگته کرد و مرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض . دارائی كوچك آنها فروخته شد . دو برادر بدون پول دهکده را ترك کردند .

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت. از این وقت برای آنها زندگی خانگی بدوشی و در بدوی شروع شد که هنوز هم ادامه داشت. کارلو فکر کرده بود يك کاری که از آن بقدر کافی نان در بیاید برای خودش و برادرش پیدا بکند ولی موفق نشد. بخصوص بجهت ژرونیمو که نمیتوانست آرام بنشیند و پیش از همه چیز مایل بود روی جاده ها وانگرددی بکند.

بیست سال میگذشت که کوه ها و دره ها را در اطراف ایتالیا از شمال و تیرل را از جنوب می پیمودند و تا اندازه ای که ممکن بود خودشان را به جاهائی که موسم آمد و شد زیاد مسافرها بود میرسانیدند.

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه جگر - خراش را که پیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم انداز قشنگی بیاد کودی برادرش میافتاد حس نمیکرد ولی حالا این حس تبدیل شده بود بيك ترحم شدیدی که او خودش خودش را میخورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن در طبیعت او جایگیر شده بود و هنگامیکه ژرونیمو مست میکرد خورسند میشد.

درشکه ای که خانواده آلمانی را میبرد دور شد. کارلو همان طوریکه دوست داشت روی پلکان چمبانمه زد. ژرونیمو که دستهایش آویزان و صورتش به سوی آسمان بود ایستاده بود.

ماریا خدمتکار از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و از آن بالا به آنها گفت: «چیزی گیرتان آمد؟»

کارلو رویش را هم برنگردانید. کور دولاشد و کیلاس را که

روی زمین گذاشته شده بود برداشت و بسوی خدمتگار تکان داد مثل اینکه سلامتی او مینوشد. گاهی سر شب آن خدمتگار در اطاق کاروانسرا پهلوی او می‌نشست و او گمان میکرد که این زن خیلی خوشگل است.

کارلو خم شد جازه را واریسی کرد. باز میوزید، باران تندی میبارید، بطوریکه صدای چرخ درشکه‌هایی که نزدیک می‌آمد در میان این هیاهو کم میگشت. بلند شد و در جای همیشگی خود پهلوی برادرش نشست.

ژرونیمو دوباره شروع کرد بخواندن و در همانوقت درشکه‌ای که در آن یکنفر مسافر بیشتر نبود رسید. درشکه چی بیجا یکی اسبها را باز کرد و بیدرنگ وارد اطاق کاروانسرا شد. مسافر ششل بارانی خاکستری بخودش پیچیده بود تا مدتی بدون اینکه از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود. بنظر نیامد که این آواز را نمیشنید. کمی گذشت از درشکه پائین آمد بدون اینکه از آن دور بشود. از بالا بیائین قدم میزد. دستهایش را بهم میمالید تا گرم بشود. ناگهان متوجه گداها شد آمد جلو آنها ایستاد و با نگاهی از روی کنجکاری آنها را برانداز کرد کارلو به نشان سلام با سر اشاره کرد. مسافر جوان خوشگلی بود با چشمهای درخشان و صورت صاف بدون ریش. پس از آنکه مدتی پهلوی گداها ایستاد با حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و بطرف درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چه شد؟

کارلو جواب داد : « هنوز هیچ ، لابد پیش از اینکه برود يك چیزی خواهد داد . »

مسافر دوباره بطرف آنها آمده بمالیند درشکه یله داد . کور از سر نو شروع کرد باواز خواندن و چنین مینمود که آن جوان با میل گوش میداد . مهتر آمد اسبها را بست . جوان مثل چیزیکه ملتفت شد دست کرد در جیبش و يك فرانك به کارلو داد .

کارلو گفت : « دستان درد نکند ، دستان درد نکند . » مسافر سوار درشکه شد و شمل را بخودش بیچید . کارلو کیلاس را از روی زمین برداشت و از یله های چوبین بالا رفت . ژرونیمو آواز مینخواند . جوان از درشکه خم شد با يك حالت بزرگمشتن آمیخته با غم و اندوه سرش را تکان داد . ناگهان فکری بخاطرش رسید و لبخندی زد .

از کور که دو قدم با او فاصله داشت پرسید : « اسمت چیست ؟ »

- ژرونیمو .

- خیلی خوب ، اما ژرونیمو ، مبادا گول بخوری ؟

درشکه چی آمد روی یله فوقانی پلکان .

- آقا چطور ، من گول نخورم ؟

- من برفیقت يك اشرفی طلا دادم .

- آقا ، دستان درد نکند دستان درد نکند .

- آری . اما خودت را بپا .

- آقا، این برادرم است مرا گول نمیزند .

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه چپى رفت روی نشیمن خودش نشست و مهار را در دستش گرفت پیش از اینکه او بتواند حرف خودش را تکذیب بکند در ته درشکه جای گرفت و سیرش را حرکتی داد که مفهوش این بود: « بطبیعت واگذار بکنیم » و اسبها براه افتادند .

کور از دور شکر میکرد و دستهایش را تکان میداد، شنید که کارلو از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و به او گفت :
« ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن کرده است . »

ژرونیمو سرش را تکان داد، گیتار را زد زیر بغلش و کور کورانه از پله بالا میرفت . میان راه به برادرش گفت :
« بگذار به آن دست بزنم خیلی وقت است که پول طلا دشت نکرده‌ام . »

کارلو پرسید : « چه میگوئی ؟ مقصودت چیست ؟ »
ژرونیمو نزدیک که رسید سر او را ما بین دو دستش گرفت این حرکت خودمانی او بود برای اینکه مهربانی با خوشحالی خودش را آشکار بکند، سپس گفت :

« برادر جانم کارلو، مردم سخاوتمند هم پیدا میشوند . »
کارلو جواب داد : « البته تا حالا ما دو لیر و ۳۰ سانتیمی نیزه زده ایم باضافه اینهم پول اتریشی است که نیم لیر ارزش دارد . »

• لیر واحد پول ایتالیا

ژرونیمو فریاد زد : « پس ۲۰ فرانک ، ۲۰ فرانک ، من میدانم . »

در اطاق که وارد شدند کور پیل پیلی خورده با حال خسته افتاد روی نیمکت .

کارلو پرسید : « چه چیز را میدانی ؟ »

- شوخی بس است پول را بده بمن ؛ خیلی وقت است که دستم بیول طلا نخورده .

- از من چه میخواهی ؟ میخواهی که بروم از کجا پول طلا برایت بیاورم ؟ ما دو سه لیر بیشتر نداریم ؟

کور زد روی میز :

« تا همینقدر کافی است ، میشنوی ؟ بس است آیا میخواهی این پول طلا را از من پنهان بکنی ؟ »

کارلو با حالت پریشان و شگفت زده بیرادرش نگاه کرد و برای اینکه او را آرام بکند پهلوی او نشسته دستش را آهسته روی بازوی او گذاشت و گفت :

« گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده ام چطور تو باور میکنی ؟ هیچکس پول طلا بمن نداده . »

- ولی او بمن گفت .

- کی ؟

- مرد جوانی که از بالا بیاین قدم میزد .

- چطور ؟ من نمیفهمم !

- او بمن گفت : « اسمت چیست ؟ » بعد گفت : « خوردت

را بیا نگذار کولت بزنند . »

- ژرونیمو تو خواب دیده‌ای، حواست پرت است .

- حواسم پرت است ؟ اما من شنیدم من خوب می‌شنوم :

« نگذار گولت بزند من به او يك پول ۲۰ فرانکی دادم » نه او

گفت : « من به او يك اشرفی طلا دادم . »

کاروانسرا دار وارد شد :

« در اینجا چه می‌کنید ؟ مگر از کار و کاسبی دست

کشیده اید ؟ يك کالسه که چهار سبه رسیده . »

کارلو گفت : « زود باش پائین برویم . »

ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد :

« چرا ؟ چرا بیایم ؟ بچه درد می‌خورد ؟ تو پهلوی منی ،

و تو ... »

کارلو بازوی او را گرفت : « هیچ چیز نگو ، برویم پائین . »

ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش میگفت :

« میدانی بازهم گفتگو خواهیم کرد ، بازهم گفتگو خواهیم کرد . »

کارلو از پیش آمدی که روی داده بود چیزی دستگیرش

نمیشد .

از خود میپرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده . میدانست که

او گاهی از جا در میرفت و خشمناك میشد ولی هیچوقت نشنیده بود

که اینطور حرف بزند .

کالسه‌های که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود . کارلو

کلاهش را برداشت . کورزد زیر آواز . یکی از انگلیسیها پائین

آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت . کارلو گفت :

« دستتان درد نکند، و کمی آهسته تر گفت: « ۲۰ ساقی می،
ژروایمو باو، عمل نگذاشت و يك آواز دیگر را از سر شروع
کرد. کالسنده با انگلیسیها براه افتاد. دو برادر خاموش بالا
رفتند.

ژروایمو روی نیمکتش نشست. کارلو رفت پهلوی بخاری.

ژروایمو پرسید: « چرا چیزی نمیگوئی؟ »

کارلو جواب داد: « خوب همان است که گفتم. »

- چه گفتی؟

- باید او دیوانه شده باشد.

- دیوانه؟ خوب بهانه ای پیدا کردی، اگر کسی بگوید:

« من ۲۰ فرانک به برادرت دادم، دیوانه است! پس چرا

دوباره گفت، « نگذار گوات بزنند. » هان؟

- شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبختها

را دست میاندازند. »

ژروایمو فریاد زد: « هان، شوخی کرده؟ همین است که منتظر

بودم، پیداست. »

گیلاسی را که جلو او بود لاجرم سر کشید.

کارلو با گلوی فشرده از اضطراب گفت: « اما ژروایمو

چرا میخواهی که... چطور تو باور میکنی... »

- چرا صدايت میارزد؟ هان... هان... چرا؟

- ژروایمو، من بتو قول میدهم.

- هان... و منهم از تو باور نمیکنم... تو بریش من

میخندی ، میدانم که میخندی .

صدای بهتر از پائین آمد :

« آهای کور ، مشتری آمده . »

دو برادر یکم و بلند شدند و از چند پله پائین رفتند .
در همینوقت دو درشکه رسید در یکی از آنها سه نفر مرد و
در دیگری يك زن و يك مرد بود . ژرونیمو آواز میخواند در
صورتیکه کارلو که نزدیک او ایستاده بود بدشواری خودش را
نگهداشته بود . آیا چه خواهد کرد ؟ برادرش حرف او را باور
نمیکرد !

چگونه میشود که چنین چیزی اتفاق بیفتد ؟ با حال
پریشان زیر چشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت
میداد نگاه کرد . بنظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه های
تازه میگذرد .

درشکه ها رفتند ، ژرونیمو همینطور میخواند . کارلو جرأت
نمیکرد صدای او را ببرد . نمیدانست چه باو بگوید میترسید دوباره
صدایش بلرزد . صدای قهقهه خنده هاربا از بالای پله بلند شد که
گفت :

« برای چه هنوز میخوانی ؟ بخیالت منم بتو چیزی
می دهم . »

ژرونیمو بدون اینکه آواز خودش را تمام بکند ناکهان
خفه شد ، مانند این بود که صدای او با سیمپای کیتارش یکمرتبه
برید . باز هم او بالا رفت و کارلو به دنبالش و در اطاق پهلوی او

نشست، فکر میکرد که چه خواهد کرد؟ دوباره کوشش کرد که برادرش را متقاعد بکند، گفت:

«ژروئیمو من قسم میخورم... درست فکر بکن تو چطور باور میکنی که من...»

ژروئیمو خاموش بود و بنظر میآمد که با چشمان مرده اش میغ انبوه خاکستری را از پشت شیشه پنجره تماشا میکند. کارلو باز دنباله حرف خود را گرفت:

«نه، این یک نفر دیوانه نبوده ولی حتماً سهو کرده، خوب پیدا کردم...»

ولی بخوبی حس کرد که این حرفها خود او را هم متقاعد نمی کند.

ژروئیمو با يك حرکت از روی بی حوصلگی خودش را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه ای صحبت را دنبال کرد:

«برای چه من چنین کاری را میکنم؟ تو خودت میدانی که من نه بیشتر از تو مینوشم و نه بیشتر از تو میخورم. اگر میخواستم برای خودم يك قبای تازه بخرم بتو میگفتم. آخر برای چه من این پول را بلند می کردم؟ با آن چه می توانستم بکنم؟»

کور بین دندانهایش گفت: «دروغ نگو، میدانم که دروغ میگوئی.»

کارلو با حال پریشان گفت: «من دروغ نمیگویم، ژروئیمو، نه، دروغ نمیگویم.»

- آیا باین دختر پول پیش دادی ، هان . . . یا اینکه بعد به او میدهی ؟

- کی . ماریا را میگوئی ؟

- آری ماریا ، پس می خواهی کی باشد ؟ هان ، دزد دروغگوا ،

کونه آرنج خود را زد بکمر برادرش مثل اینکه دیگر نمیخواست پهلوی او بنشیند .

کاراو بلند شده خیره بکور نگریست بعد بسوی پله کان و در حیاط رفته با چشمهای رك زده جاده را که در يك مه زرد رنگی ناپدید میشد نگاه کرد . باران آهسته شده بود . دستهایش را در جیبش کرد و با احساس تاریکی که برادرش او را از خود رانده رفت بیرون تا هوای آزاد نفس بکند . چه پیش آمد شکفت انگیزی ! او نمیتوانست پی ببرد این مردی که باو يك فرانك داده و ادعا میکرد بیست فرانك داده کی بود ؟ لابد بی جهت اینکار را نکرده . کاراو خاطرات گذشته را بیاد میآورد و جستجو میکرد تا بد بیند شاید دشمنی داشتند که این آدم را فرستاده تا از او انتقام بکشد . . . ولی کاش او بیهوده بود . هرگز بیادش نمیآمد که کسی را رنجانیده باشد . هیچ زد و خوردی را بیاد نمیآورد . بیست سال بود که زندگانی ولگردی و گدائی را پیشه خودش کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلو مردم نگه می داشت .

آیا کسی برای خاطر زنی با او همچشمی داشته ؟ اینهم

بید بود چون خیلی وقت میگذشت که او با هیچ زنی نزدیکی
 نکرده بود، خدمتکار میخانه در لاروزا، آخرین آنها بود. آنها در
 بهار سال گذشته اتفاق افتاد و هیچکس در دنیا پیدا نمیشد که
 برای این نکبت با او حسادت بورزد... نه او نمیتوانست بفهمد
 که چه جور آدمهایی پیدا میشوند، مردم این دنیای بزرگی که
 او نمیشناخت!... این مردمی که از هر جای دنیا میآیند...
 از آنها چه میدانست؟ حرفهای مسافری که به برادرش گفته بود:
 يك پول بیست فرانکی داده ام، بدون شك يك سری در پشت آن
 پنهان بود... کارلو این را قبول داشت ولی از خودش میپرسید:
 چه بروز او خواهد آمد؟ چیزیکه آشکار بود برادرش درباره او
 بدگمان شده بود، این فکر را نمیتوانست بخودش هموار بکند...
 نمیتوانست بگذارد کارها همینطور ادامه پیدا بکند... از پلکان
 به تنندی بالا رفت.

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وانمود کرد
 که ملتفت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراك و مشروب آورد
 و در تمام مدتی که خوراك طول کشید کلمه ای رد و بدل نشد.
 ماریا داشت چیزها را برمبچید که یکمرتبه ژرونیمو با خنده بلندی
 از او پرسید:

- آیا با این پول چه میخری؟

- چه پولی؟

- خیلی خوب، بگو به بنیم پاچین نو یا گوشواره؟

- ماریا در حالیکه رو کرد به کارلو، پرسید: «از من چه

میخواهد؟

در حیاط صدای خفه چرخ کاری بارکش شنیده میشد. صدای چند نفر که با هم بلند صحبت میکردند میآمد. ماریا دستپاچه به پائین شافت. چند دقیقه بعد سه نفر چاروادار وارد اطاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار آمد سلام کرد؛ آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین جا یکسال در برف گیر کرده بود و نزدیک بود از سرها تلف شود. ماریا آمد پهلوی آنها ایستاد. مهتر هم بنوبت خودش رسید و احوال خویشانش را که در پرمیو منزل داشتند پرسید.

خبر دادند که يك درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو پائین رفتند. ژرونیمو میخواند و کارلو کلاهش را بدست گرفته گذرندگان در آن صدقه میگذاشتند. بنظر میآمد ژرونیمو آرام است. فقط میپرسید: «چقدر؟» و بجوابی که کارلو میداد با سر اشاره بلی میکرد کارلو با خودش پنهوده دلیل میآورد و چیزی نمیدانست مگر اینکه بدبختی ترسناکی باو روی آورده و او بدون دفاع مانده است.

وقتی که دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب مینوشیدند، با خنده گستاخی از آنها پذیرائی کردند. آن که از همه جوانتر بود به ژرونیمو گفت:

«برای ما يك چیزی بخوان، پولت میدهیم، همچین نیست؟»

رو کرد برفقاییش

ماریا که میآمد و دستش يك شیشه شراب قرمز بود، با آنها گفت: « وائش بکنید، امروز اوقاتش تلخ است. »
در جواب او ژرونیمو که میان اطلاق ایستاده بود، زد زیر آواز. وقتیکه آوازش تمام شد چاروادارها برایش دست زدند.
یکی از آنها گفت: « بیا اینجا کارلو! ما میخواهیم مثل مسافر ها پول را در کلاهت بیندازیم. »

پول کوچکی را درآورد و بالای کلاهی که کارلو بسمت او دراز کرده بود نگهداشت. اما کور بازوی کاریچی را کشید و به تندی گفت: « بده بخودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگر بیفتد، آری جای دیگر. »

- چطور جای دیگر؟

- آری میان لك ماریا.

همه آنها من جمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر خنده. تنها کارلو صدایش درنیامد. هرگز برادرش با او از اینجور شوخیها نکرده بود.

چاروادارها فریاد زدند: « بیا پهلوی ما بنشین - چه آدم با نمکی است! »

خودشان را بهم فشار دادند تا اینکه يك جا برای او باز بکنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند میشد. کور در آن میان خوش صحبتی میکرد. او بیش از معمول شوخ و زنده دل بود. پی هم شراب مینوشید. وقتیکه ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل بزند. یکی از چاودارها باو گفت:

« لابد تو گمان میکنی خوشگل است اما نه او پیر و زشت است. »

ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشانید و گفت :
« شماها عقلمندان پاره سنگ میبرد من به چشمم احتیاجی ندارم که به بینم الان من میدانم کارلو کجاست هان ! او نزدیک بخاری است آنجا دستهایش در جیبش است ، میخندد. »

همه برگشتند بطرف کارلو که پشتش به بخاری بود دهانش نیمه باز و لبهایش با خنده زورکی باز مانده بود چون او میل داشت موافق حدس برادرش رفتار کرده باشد .

مهتر آمد به چاروادارها خیر داد که آنقدر وقت ندارند تا پیش از اول شب به برمیو برسند . آنها بلند شدند و با همهجه رفتند . دو برادر در اطاق تنها ماندند . بنظر میآمد که کاروانسرا پس از نهار در خواب بعد از ظهر غوطه ور شده بود . ژروئیمو سرش روی میز بود . چنان مینمود که چرت میزند . کارلو چند دقیقه از درازا و پهنای اطاق قدم زد بعد نشست . بی اندازه خسته شده بود مثل اینکه کابوس هولناکی او را خرد کرده . اندیشه های او پریشان و از هم کسیخته بود . چیزهایی را که صبح دیده بود بنظرش دور و ناپدید میآمد . روزهای گرمی که با برادرش روی جاده های پر از گرد و غبار راه میرفتند بیادش افتاد ، همه آنها بنظرش دور ، کم شده و باور نکردنی بود مانند اینکه ممکن نبود هرگز اتفاق بیفتد .

چاپاری که از تفرل میآمد طرف تنگ عصر رسید . دنبال

آن چند درشکه بود که بفاصله های کمی قرار گرفته بودند و همه آنها بطرف جنوب میرفتند. در برادر چهار بار پائین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریک میشد، تنگ غروب بود. وقتی که آنها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند يك چراغ روغنی کوچک بيك تیر پیش آمده سقف آویزان بود و کور کور کمی میسوخت. کارگرهایی که کمی دورتر در يك معدن کار میکردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان آلونک ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوی آنها کارلو تنها جلو میزد ماند. این تنهائی برای او خیلی دشوار بود. از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف میزد میشنید. از بچگی خودش صحبت میکرد، میگفت هنوز خیلی چیزها را که با چشم دیده بود بیاد میآورد. بخاطرش میآمد که پدرش در کشت زار کار میکرد، باغ کوچک، درخت زبان گنجشک نزدیک دیوار کوتاه خانه شان، دو دختر کفش دوز، تپه های پشت کلیسا آنجائیکه موستان بود و همچنین صورت بچگی خودش را همانطوریکه در آینه دیده بود بیاد میآورد. کارلو اغلب همین جمله ها را شنیده بود ولی امشب نمیتوانست آنها را بشنود، بنظرش میآمد که لحن او تغییر کرده و معنی تازه ای در پشت هر کدام از این حرفها پنهان شده بود يك سرزنش مرموزی که باو دشنام میداد.

نصف شب بود کارلو خودش را کشانید بسوی در و رفت در جاده بزرگ. باران بند آمده بود هوا سرد بود. کارلو فکر کرد دید که لذتی در خودش حس میکند که برود و ناپدید

بشود ، خودش را در این تاریکی گوارا کم بکند ، در يك چاله بخوابد و ديگر بيدار نشود ، ناگهان صدای چرخ درشکه‌ای سر او را بلند کرد روشنائی دو فانوس را که آهسته تزدیک ميشدند دید .

دو نفر مرد در درشکه بودند یکی از آنها با چهره پژمرده بدون ریش . وقتیکه سایه کارلو را دید که در تاریکی جلو روشنائی فانوس قد برافراشت از جا جست . کارلو که ایستاده بود کلاهدش را برداشت . درشکه ناپدید گردید و روشنائی خاموش شد . کارلو دو باره در تاریکی ماند . بخودش لرزید . ميشرسید . برای اولین بار در دوره زندگانش تاریکی او را ميشرسانید ترسی که حس میکرد با ترحم شدیدی که برای برادرش حس مينمود بطرز مرموزی وابستگی داشت . قدمهای خودش را تند کرد نفس زنان مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد به کاروانسرا برگشت . وقتیکه در اطاق کوتاه را باز کرد دید دو نفر مسافری که الان از او گذشتند کنار میز جلوی يك بطری شراب فرمز نشسته اند و بطوری گرم صحبت بودند که ملانفت او نشدند .

کاروانسرادار از همان دور که او را دید گفت : « کارلو کجا قايم شده بودی ؟ چرا برادرت را تنها ميگذاری ؟ »

کارلو با حال پریشان پرسید : مگر چه شده ؟
- ژرونيمو شراب بتاف همه می‌بندد ميدانی برای من يکسان است ولی شما بايد بشکر روزهای بندی که ميآيد باشيد .

کارلو تزدیک ژرونيمو رفت بازوی او را گرفته گفت :

« بیا برویم ! »

کور جوابش داد : « از جان من چه میخواهی ؟ »

کارلو گفت : « برویم بخوابیم ! »

– ولم کن، ولم کن ! من هستم که پول در میآورم و هر

کاریکه دلم میخواهد میکنم، هان ! تو نمیتوانی همه اش را توی

جیب خودت بریزی ! لابد شما گمان میکنید که همه اش را بمن

میدهد ؟ ... هرگز ! من يك آدم کور بیچاره هستم اما مردمانی

هستند پر بفل و بخشش که میگویند : « من بیست فرانك به

برادرت دادم . »

کارگرها زدند زیر خنده .

کارلو گفت : « بس است ! دنبال من بیا . »

و برادرش را کشید بسوی پلکان باریکی که در اطاق زیر

شیروانی میرفت ، همانجائیکه میخوایبیدند . در بین راه ژرونیمو فریاد

میزد : « آری پتهات روی آب افتاد ، فضیلت آخوند صاحب معلوم

شد . آری من همه اش را میدانم . حالا دیگر چشم براه بمان . پس

ماریا کجاست ؟ شاید پول را در قلك او گذاشتی ، هان : من هستم

که آواز میخواوم و گیتار میزنم و این منم که ترا نان میدهم و

تو يك دزد هستی . »

افتاد روی رختخوابش .

روشنائی ضعیفی که از دالان میآمد تا زیر شیروانی تراوش

میکرد و دری که به یگانه اطاق در همسایگی آنها باز میشد

نیمه باز بود . ماریا تختخواب را آماده میکرد . کارلو جلو برادرش

ایستاده او را مینگریست . صورت آماس کرده ، لبهای آبی رنگ و
 و موهای نوچش که روی پیشانی او چسبیده بود او را بیشتر از
 سنش پیر مینمود . کارلو داشت پی میبرد که بدگمانی کور در باره
 او از این روز شروع نشده بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش
 بسته بود و تا کنون هیچ موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا
 احساسات خودش را فاش بکند . ژرونیمو در این باب حرفی نزده
 بود یعنی جرئت نمیکرد که اقرار بکند و اینهمه زحمتی که
 کارلو برای او کشیده همه بی نتیجه مانده بود ، همه غصه خوریها ،
 فداکاری دوره زندگانش همه اینها بیپوده بود . آیا چه خواهد
 کرد ؟ آیا میبایستی این پیشه را ادامه بدهد ؟ کامهای برادرش
 را راهنمایی بکند ، برای او در روزگی بنماید ، از او پرستاری بکند
 همه روزهای زندگانی را صرف اینکار بنماید ؟ در صورتیکه مزد
 دستی نداشت مگر بی اعتمادی و دشنام ، اگر برادرش گمان
 میکرد او دزد است هر بیگانه دیگری نزد ژرونیمو میتواند
 بخوبی جانشین او بشود . تنها چیزی که باقیمانده بود میبایستی
 از او جدا بشود و همیشه او را تنها بگذارد . شاید ژرونیمو
 بستمگری که درباره برادرش مرتکب شده بود پی میبرد آنوقت
 میفهمید که چگونه گول میخورند ، چگونه چاپیده میشوند ،
 رانده میگردند و بدبخت میشوند . خدا یا چه بروز او خواهد
 آمد ؟ ولی خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط
 نبود . میتوانست جانی بطور کارگری در مزرعه پیدا بکند . در
 همان حالیکه اندیشه های او پریشان بود چشمهای او خیره شد

بصورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها کنار
 جاده آفتابگیری نشسته چشمهای درشت سفید او که روشنائی آنها
 را نعیزد بسوی آسمان است در حالیکه با دستهای خودش تاریکی
 که او را فرا گرفته بپهوده می‌سجد. پس حس کرد که نه تنها
 کور کس دیگری جز او نداشت بلکه خود او هم نمیتوانست از
 برادر دست بکشد و مهربانی که از او در دل داشت سبب قوت
 قلب او در زندگانی شده بود. ولی برای اولین بار پی برد که فقط
 اطمینان و مهربانی از هر دو جانب و پوزش خواستن کور برای
 او ناگزیر بود تا بتواند بدبختیهای خود را با اینهمه بردباری
 تحمل بکند. او نمیتوانست باین زودی از این امید چشم
 ببوشد و احتیاج به برادر داشت همانطور که برادرش محتاج او بود.
 هرچه فکر میکرد نمیخواست و نمیتوانست برادر را ترك بکند
 در این صورت یا باید زیر بار این زخم زبانههای او برود و یا
 بيك چوری این ناروها و بدگوئیهای برادر را باو ثابت بکند...
 آه اگر او میتواند پول طلا گیر بیاورد! اگر فردا میتواند
 به برادر بگوید «من آنها قایم کردم برای اینکه با این آدمها
 خرج شراب خواری نکنی، برای اینکه از تو نزنند»... اگر
 میتواند يك چیزی در همین زمینه باو بگوید...

صدای پا در پلکان چوبی نزدیک شد. مسافرها رفتند در
 اطاق خودشان. بفکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه
 را برایشان نقل بکند و از آنها بیست فرانك بخواهد ولی بزودی
 فهمید که این آزمایش فایده‌ای ندارد زیرا که حرفهای او را

باور نخواهند کرد. بیادش افتاد آن مرد جوان رنگ پریده و قتیکه سایه او را در تاریکی دید چقدر ترسید. روی کیسه به گاه انباشته خود دراز کشید. شب تاریک بود. صدای پای سنگین کارگرها که از یله چوبین پائین میرفتند شنیده میشد. آنها دور شدند و با هم گفتگو میکردند.

دو در کالسکه خانه بسته شد. مهتر یکبار دیگر از پلکان گذشت. همه جا را خاموشی فراگرفت. کارلو بجز صدای خرو و یف ژرونیمو چیز دیگری نمیشنید. قبل از اینکه خوابش ببرد افکار او بهم آغشته شد و هنگامیکه بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود. با چشمهایش پنجره را جستجو کرد. درست دقت کرد یک چهار گوشه خاکستری تیره ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد. ژرونیمو هنوز خواب بود در خواب سنگین آدم شرابخوار. کارلو به روزی که برایش آماده میشد فکر کرد و قبلاً بنخود لرزید. آنروز تقریباً از جلو چشمش گذشت. شب آنرا باز فردای آنرا و همه آینده خود را دید. از فکر آن روزها و تنهایی که باو خواهد گذشت هول و هراس دست بگریبان او شد. چرا سرشب او دلآوری بخرج نداد؟ چرا بیست فرانک را از این خارجی ها نخواست؟ شاید باو رحم میکردند، ولی کی میداند از طرف دیگر بهتر شد که اینکار را نکرد... آری ولی چرا این بهتر بود؟.. بیک خیز بلند شد روی رختخوابش نشست. حس کرد قلبش میزند. میدانست چرا این بهتر بود اگر رویش را بزمین میانداختند، در نظر آنها بد گمان میماند، در صورتیکه

اینجور ... لکه خاکستری را که شروع کرد بود سفید بشود، خیره نگاه کرد ... فکری که بدون اراده برایش آمد يك چیز عملی نبود ... غیرممکن بود ...! در اطاق را حتماً کلون کرده‌اند و بعد بي شك بیدار خواهند شد. لکه خاکستری که خرده خرده روشن میشد طلوع صبح را اعلام میکرد.

کاراو بلند شد خودش را کشاید بطرف پنجره، پیشانی‌اش را چسبانید به شیشه سرد. چرا بلند شده بود. برای فکر کردن؟ ... برای اینکه دست بکار قضیه‌ای بشود؟ اما کدام قضیه؟ ... او میدانست که ممکن نیست و باضافه يك جنایت است! يك جنایت!

آیا بیست فرانك چه اهمیتی دارد آنهم برای کسانی که مسافرت‌های آنقدر گران در پیش میگیرند، تنها برای خوشگذرانی خودشان؟ آیا به کم شدن این مبلغ پی خواهند برد؟ ... رفت نزدیک در آهسته آنرا باز کرد در سه قدمی او در دیگر بود که طبیعتاً بسته بود. يك میخ بدیوار رختهای خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگه میداشت. کارلو در خاموشی آنها را واری کرد ... آه اگر مردم عادت داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذارند زندگانی آسان میشد! ...

ولی جیبها تهی بود، چه بکند؟ باید برگردد بهمانجائی که آمده، برود در رختخواب شاید يك راه دیگری برای بچنگ آوردن بیست فرانك پیدا بکند راهی که کمتر خطرناك و بیشتر عادلانه باشد! اگر کوشش میکرد هر دفعه که به او صدقه میدادند چند

شاهی پس انداز بکند تا اینکه مبلغ لازم را گرد بیاورد : بیست فرانک یا يك اشرفی طلا بگیرد ؟ اما این آنقدر طولانی میشود ... برای اینکار ... ماه ها شاید يك سال لازم بود . بالا برویم ، کمی دلآوری . او همینطور در راهرو مانده بود و جلو خود را نگاه میکرد . خط افقی روشن چه بود که بنظر میامد از بالای در روی زمین افتاده ؟ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند در را از پشت به بندند ؟ چرا تعجب میکرد ؟ ماه ها بود که این در بسته نمیشد و هر کار میکردند بیفایده بود . بهر حال در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اطاق اشغال نشده بود دو دفعه بتوسط دو نفر کارگر که از آنجا میگذشتند و یکمرتبه هم بتوسط یک نفر جهانگرد که پایش در رفته بود . در بسته نمیشود . آه ، ولی باید کمی دل و جرئت بخرج بدهد و بخت هم با او مساعدت بکند . کمی دلآوری ، بر فرض آنها که خوابیده اند بیدار بشوند لابد يك بهانه ای برایشان خواهد تراشید . از لای درز نگاه تندی بدور اطاق انداخت . در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت ها دراز کشیده بودند . صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید . آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه بدون صدا جلو رفت . دو تا تخت خواب بیدنه اطاق روبروی پنجره گذاشته شده بود . کارلو کشاله رفت بسوی میز میان اطاق و با دست بچالاکتی چیزهای روی میز را جستجو کرد : يك دسته کلید يك قلمتراش يك کتاب کوچک و دیگر هیچ . معلوم بود چگونه میتواند امیدوار باشد که پول را روی میز بیابد ! ... باید برگردد ولی يك خورده تر دستی ،

يك جو زرنگی، ميتوانست او را نجات بدهد . . . به نختی كه کنار در بود نزديك شد. روی صندلی يك چيزی بود. دست را جلو برد. اين ششلول بود. كارلو دلش نو ريخت . . . آيا نبايد آنها بردارد؟ چرا اين مرد اسلحه خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر بيدار بشود و او را به بيند . . . چه اهميتی دارد؟ او خواهد گفت: « آقا بلند بشويد سه ساعت از دسته گذشته. »

ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال کرد. بطرف صندلی ديگر نزديك شد. اين پيراهن است و بعد خدا يا همان چيزی را كه جستجو ميكرد . . . يك كيف پول . . . آنها برداشت و در دست گرفت. صدای خس خس آمد. كارلو بچابکی پهلوئی يکی از تخت ها دراز کشيد . . . صدای خس خس ديگر بلند شد و نفس پر صدای يکی از آن خوابيده ها . . . يك سرفه آهسته بعد خاموشی، يك خاموشی ژرف. كارلو كه كيف پول را در دست داشت بدون حركت همانجا خشك شده بود، هيچ چيز تكان نميخورد.

افق سفيد شد. كارلو جرئت نميكرد بلند بشود. بعد چهار دست و پا بسوی در باز رفت از آن گذشته خود را در راهرو كشانيد. آهسته بلند شد. نفس تازه كشيد و كيف پوك را كه سه تا جا داشت باز كرد. در طرف چپ و راست آن چندين پول نقره بود. حفره ای كه در ميان داشت با قلاب مخصوصی بسته شده بود. كارلو وظيفه خودش ميدانست كه آنها باز بكنند و دو انگشت خود را در آن ميان فرو برد. سه پول طلا بدستش خورد. اول فكر

کرد دو تا از آنها را بردارد اما این وسوسه را از خود دور کرد.
یکی از آن بیست فرانکی‌ها برداشت و در آنرا بست. سپس بزائو
نشسته از لای در نیمه باز اطاق را که دوباره خاموش شده بود
دو باره نگاه کرد و با يك حرکت تند کیف را سرانید تا زیر
تختخواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که
کیف از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند
شد. ناگهان خش و خش آهسته‌ای شنیده شد و صدائی آمد
که پرسید:

«چه شده؟ چه است؟»

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس یسکی رفت و
خودش را کشانید در اطاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش
داد بازهم شنید که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار
شد. یول طلا را مابین دو انگشتش نگهداشته بود. او بمراد
دلش رسیده بود؛ بیست فرانک را داشت و میتواند بی‌ادارش بگوید:
«می‌بینی که من دزد نیستم» و از سفیده صبح براه خواهند افتاد،
بطرف جنوب خواهند رفت و بطرف برهيو بعد والتاین...
تیرانو... ادل... برانو... تا به دریاچه ایزو... هیچکس از این
حرکت ناگهانی آنها مشکوک نخواهد شد چونکه دیروز کاروانسرا
دار را از تصمیم خودش آگاه کرده باو گفته بود: «چند روز
دیگر ما خواهیم رفت».

تاریکی شب پراکنده شد، اطاق زیر شیروانی با روشنائی
خاکستری روشن گردید. حالا میبایستی که ژرونیو بیدار بشود تا

اینکه سپیده دم برای بیفتند چون مسافرت پیاده گوارا نیست مگر صبح زود. بعد از یک خدا نگهداری مختصر با کاروانسرا دار مهتر و ماریا. برود، هرچه زودتر برود و هنگامیکه خیلی راه پیمودند بعد از چند ساعت وقتیکه بنده نزدیک شدند آنوقت با ژرونیمو گفتگو خواهد کرد.

ژرونیمو غلت میزد، خستگی درمیکرد. کارلو گفت:

- ژرونیمو!

- چه خبر است!

بکمک دو دستش بلند شده نشست:

- ژرونیمو، بلند بشویم!

- چرا؟

و با حالت منک دو چشم مرده خود را بصورت برادرش دوخت. کارلو میدانست که کور کم کم پیش آمدهای دیروز را بیاد میآورد ولی در این موضوع چیزی نمیکوید مگر وقتیکه بست بشود.

« هوا سرد شده، ژرونیمو، ما الان باید برای بیفتیم، موسم خوب گذشت. برویم! برای نهار بیلا در خواهیم رسید.»
ژرونیمو برخاست. از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده میشد. در حیاط، کاروانسرا دار با مهتر حرف میزد. کارلو رختش را پوشید، پائین رفت. او اصلا سحر خیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش میکرد. نزدیک کاروانسرا دار رفت و گفت:

«ما دیگر میرویم»

کاروانسرا دار پرسید: «شما امروز براه میافتید؟»
- آری در حیاط شما خیلی سرد است با بادهائی که میوزد

ما یخ میزنیم .

- خیلی خوب ، اما از قول من بیالذتی سلام برسان اگر او را
دیدی بگو روغنی را که وعده کرده بود یارش نرود .

- من پیغامت را میرسانم و بعد هم این برای جای امشب
ما ، دست کرد در جیبش .

کاروانسرا دار جواب داد: « نمیخواهد این بیست ساتیم مال
برادرت ، آخر منم آواز او را گوش کردم ، خدا نگهدارتان باشد . »
کارلو گفت: « دستتان درد نکند در هر صورت همین الان دوباره
تو را خواهیم دید ما آنقدرها هم دست پاچه نیستیم و برمیو از
جایش راه نمیافتد . »

زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت .

ژرونیمو میان اطاق زیر شیروانی ایستاده بود گفت :
« برای حرکت حاضرم . »

کارلو جواب داد : « همین الان . »

اسباب آنها که در يك دولابچه کهنه بود بيك چشم بهم
زدن بصورت بسته درآمد . کارلو گفت :

« روز خوبی است ولی کمی سرد است . »

کور جواب داد : « آری من میدانم . »

هر دو آنها از اطاق زیر شیروانی بیرون آمدند .

کارلو گفت: « کمی یواش تر دو نفر مسافری که دیشب رسیده‌اند هنوز خواب هستند. »
آنها آهسته پائین رفتند.

کارلو گفت « کاروانسرا دار بمن گفت که از جانب او بتو سلام برسانم، او رفته نزدیک آلونکهای چوبی دو ساعت دیگر میاید و بیست ساعتیم کرایه شب را بما بخشید، سال آینده دوباره او را می بینیم. »

ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده بزرگ را که در روشنائی ارزان طلوع فجر ممتد میشد در پیش گرفتند. کارلو بازوی چپ برادرش را گرفته هر دو آنها در خاموشی بسوی دره رهسپار شدند. مدتی گذشت رسیدند بیک جایی که جاده پیچ و خم زیاد داشت، سه دور آنها گرفته بود و بنظر میامد که قلعه کوه ها مابین ابرها فشرده شده بود.

کارلو فکر کرد: « حالا باو میگویم. »
بدون اینکه چیزی بگوید پول طلا را از جیبش درآورد و داد برادرش که آنها ما بین دو انگشتش گرفت و برد تا روی گونه و پیشانیش و سر خود را تکان داده گفت:
« من خودم میدانستم. »

کارلو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده گفت:
« آری آری. »

- اگر آن مرد خارجی هم بمن نگفته بود من آنها فهمیده

کارلو با حال وحشت زده تکرار کرد : « آری آری آیا تو میدانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه مردم آنرا بتو بدهم ؟ میترسیدم مبادا همعاش را ولخرجی بکنی . . . اینطور نیست ؟ من گمان میکنم موقعش رسیده که برایت رخت نو بخرم ، یک پیراهن و یک پوتین ، بهمین جهت بود که من . . . »
کور به تندى سرش را تکان داد :

« برای چه ؟ » دست زد زیر رختش ، « این خوب است ، گرم است و آنگهی ما بسمت جنوب میرویم . »
بطرزی که ژرونیمو پیش آمده ها را تلقی میکرد کارلو تعجب نمود . بنظر نمیآمد که او راضی بوده باشد و پوزش هم نخواست . کارلو گفت :

« ببین ژرونیمو ، بگو که حق بجانب من بوده چرا خوشحال نشدی ما که آنرا داریم پول طلایت هیچ دست نخورده . اگر من راستش را آن بالا بتو گفته بودم کی میداند . . . نه بهتر بود که اینکار را بکنم . . . »

ژرونیمو فریاد زد : « کمتر دروغ بگو ، بس است . »
کارلو بازوی برادرش را ول کرده ایستاد :

« من دروغ نمیگویم . »

– من میدانم که تو دروغ میگوئی تو همیشه دروغ میگوئی . . .
تو اغلب بمن دروغ گفته ای . . . تو میخواستی همعاش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی ، همین است . . .

کارلو سرش را بزیر انداخت بدون اینکه جواب بدهد بازوی

کود را دوباره گرفته برام افتادند. از حرفهای برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده.

مد پراکنده میشد. ایندفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست: « هوا دارد گرم میشود. »

اما این با يك لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل اینکه هیچ اتفاقی افتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد گمان میکرد.

از او پرسید: « گشنه ات هست ؟ »

ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و يك تکه نان و پنیر از جیب نیم تنه اش در آورده می خورد و همینطور راه می رفتند.

دلجانی که چایار برمیو را می آورد از آنها گذشت. سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید:

– شما باین زودی به دره هم رسیدید ؟

درشکه های دیگری از چپ و راست گذشتند.

ژرونیمو گفت: « هوای جلگه » و در همین بین جاده يك پیچ ناگهانی خورده والتلین نمایان شد.

کارلو فکر کرد: « راستی هیچ تغییری پیدا نشده من از برای او دزدی کردم و زحمتم بیاد رفت. »

آن پائین مه پراکنده شده بود، پرتو خورشید از میان آن تراوش میکرد. کارلو بفکر خودش فرو رفته بود آیا این از روی

احتیاط بود که کاروانسرا را باین زودی ترك كرد؟ ... كيف پول
که زیر تخت افتاده باید آنها را خبردار کرده باشد... اما همه
اینها برای او یکسان بود آیا چه پیش آمد ناگواری ممکن بود
برایش رخ بدهد.

برادرش که از خطای او از بینائی محروم شده بود گمان
میکرد که او را دزدیده غلطانیده و گول زده. این را از دبر زمانی
است که باور میکند و همیشه باور خواهد کرد. آیا از این بدتر
چه اتفاقی ممکن است برای او بیفتد؟

جلو آنها مهمانخانه ای با ساختمان سفید و بزرگ واقع
شده و خورشید بامداد بدنه آنرا روشن کرده بود کمی پائین تر
در سراشیب آنجائی که دره پهن میشد، دهکده ای به درازی آن
ممتد میشد. هر دو آنها خاموش بودند. بدون اینکه دست کاراو
لحظه ای از بازوی ژرویمو جدا بشود راه میرفتند. از کنار باغ
مهمانخانه که میگذاشتند کاراو مسافر ها را دید که لباس روشن
پوشیده و در مهتابی مشغول نهار خوردن بودند. پرسید:

- میخواهیکه کجا خستگیمان را در بکنیم؟

- مثل همیشه در میکه عقاب.

از میان دهکده گذشتند جلو میخانه ایستادند و بعد از
آنکه در آنجا جای گرفتند شراب خواستند.

صاحب میخانه پرسید: « شما باین زودی در اینجا چه
میکنید؟ »

این پرسش کاراو را کمی هراسان کرد.

... هوا زود تغییر کرد، مگر ما در دهم یا یازدهم سپتامبر ایستیم ؟

... سال گذشته خیلی دیرتر آمدید !

کارلو جواب داد : « آن بالا سرد بود دیشب ما یخ کردیم به علاوه کاروانسرادار بمن پیغام داد روغنی را که باید برایش بفرستی یادآوری بکنم . »

در این میخانه نفس آدم پس میزد . کارلو را هول و هراس غریبی دست داده بود میخواست برود در هوای آزاد ، برود در جاده بزرگی که میرفت به تیرانو ، به ادل ، بطرف دریاچه ایزو و باز هم دورتر . ناگهان از جا برخاست .

زرونیمو پرسید : « باین زودی ؟ »

... آری ، چون برای ظهر ما باید در بلاد باشیم و در مهمانخانه « کوزن » چیز میخوریم که ایستگاه درشکه ها است ، در آنجا خیلی خوش میگذرد . »

آنها براه افتادند . بنوزی دلاک که جلو دکان خودش سیگار میکشید به آنها گفت :

« آهای سلام ! آن بالا چه خبر است ؟ باید دیشب برف آمده باشد ! »

کارلو در حالیکه قدمهای خودش را تند کرد جواب داد :
« بلی بلی . »

یشت به دهکده کرده و جادهای را که جلو آنها همند میشد در پیش گرفتند . رودخانه زمزمه کنان از میان چمنزار و موستان

میگذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلو فکر کرد کرد : « برای چه اینکار را کردم ؟ »

يك نگاه دزدکی به برادرش کرد : « چهره او تغییر نکرده بهمان حالت هرروزه است. همه این روزها من يکه و تنها بودم چونکه او هیچوقت از عقیده خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است ». از این به بعد حس میکرد که يك بار سنگینی روی شانه های او را فشار میداد و همینطور راه خودش را میرفت میدانست که حق ندارد او را از سر خودش باز بکند. روشنایی خورشید که روی جاده میتابید باو نمیرسید. بنظرش آمد که در يك شب خیلی تاریکی راه میرود، خیلی تاریک تر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آنها پیوسته راه می پیمودند، همینطور میرفتند. ساعتها گذشت ژرونیمو گاهگاهی روی سنگ کنار جاده می نشست و گاهی هردو آنها برای اینکه خستگی خودشان را در بکنند به نزده بل تکیه میدادند. باز هم يك دهکده دیگر. درشکه هایی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل آمد و شد مسافرها بود ولی دو نفر دلگردد توقف نکردند و دوباره براه افتادند. در جاده بزرگ خورشید در آسمان بالا میامد، نزدیک ظهر بود بازهم یکروز مانند هزاران روز دیگر!

ژرونیمو گفت : « برج بلادر »

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژرونیمو که چگوانه مسافت را می سنجد تعجب نمود. برج بلادر که سر به آسمان

کشیده بود اما یان شد . کارلو از دور دید کسی بسوی آنها
میآید . با نظری آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و بمحض
دیدن آنها بلند شد . هیكل او نزدیک میآمد و کارلو از دور
یک نفر ژاندارم را تشخیص داد . اگرچه او باین جور برخوردها
آمیخته بود ولی با وجود این از جا جست . اما وقتی که تنلی را
شناخت اضطراب او آرام گرفت چون شش ماه نگذشته بود که
این دو نفر کدا با او يك جام شراب پیش لاگازی میخانه دار
هریمن نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترسناك کرده -
گیری را نقل کرده بود که میخواستہ باو زخم خنجر بزند .

ژرونیمو گفت : « کسی ایستاده ؟ »

کارلو جواب داد : « این تنلی ژاندارم است . »

جلو او ایستادند : « سلام ، تنلی ! »

ژاندارم گفت : « من کاری از دستم برنمیآید جز اینکه شما

را عجالتاً به شعبهٔ بلادر ببرم . »

کور فریاد زد : « هان ! »

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت : « آیا ممکن است !

اما نه به این ربطی ندارد ، اینجا هنوز کسی بدگمان نشده . »

ژاندارم با لبخند گفت : « بلادر سر راهتان است لابد بدتان

نمیآید که من دنبالتان بیایم . »

ژرونیمو پرسید : کارلو چرا هیچ نمیگویی ؟ »

- چطور ؟ من ساکت نمیمانم ... ببخشید آقای ژاندارم ،

چطور ممکن است .. از ما چه میخواهند ؟ .. یا از من چه میخواهند

حقیقتاً نمیفهمم ...

- بمن دخلی ندارد ، شاید تو بیگناه باشی ، اینهم ممکن است ، ولی به اداره ژاندارمری بلا در حکمی رسیده که شما را دستگیر بکنند چون ثبت بشما مظنون شده اند که آن بالا از جیب مسافرها پول زده‌اید ... در هر حال ممکن است راست نباشد ، حالا راه بیفتیم !

ژروئیمو پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »

- من که دارم حرف میزنم ، من که میخواهم حرف بزنم ...
- برویم ، تندتر باشید ، چه فایده دارد که در جاده بایستید ؟
آفتاب بالا میآید ، يك ساعت دیگر میترسم کمی تندتر از این برویم !

کارلو دستش را روی بازوی ژروئیمو گذاشت و با حرکت مخصوصی که او آشنا بود آهسته راه خودشان را در پیش گرفتند . ژاندارم هم بدنبال آنها براه افتاد .

ژروئیمو برای سومین بار پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »
- چه میخواهی ، ژروئیمو ؟ میخواهی چه بگویم ؟ آخرش معلوم میشود ... من نمیدانم .

فکر کرد : « آیا پیش از اینکه از ما سؤال بکنند قضایا را برای او نقل بکنم ؟ ... کار آسانی نیست ، جلوی ژاندارمی که بما گوش میدهد . چه اهمیتی دارد ؟ بعد هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت ، میگویم : « آقای قاضی ، این يك دزدی معمولی نیست ، مطالب از اینقرار است ... » و برای اینکه قاضی را متقاعد بکند پی لفتها میگشت تا وقایع را

خوب شرح بدهد : « يك مردی از گردنه استلویو در درشکه گذشت ... بدون شك یکنفر دیوانه ... شاید هم او سهو کرده بود... بزودی این مرد ... »

همه اینها چرند است ! کی باور خواهد کرد ؟ لابد نخواهند گذاشت که او حرفش را تمام بکند ... هیچکس این افسانه را باور نخواهد کرد چنانکه خود ژرونیمو هم باور نمیکند... زیر چشمی باو نگاه کرد دید کور مثل همیشه گامهای خودش را با حرکت هم آهنگ سرش مرتب کرده . چهره او تودار بود ، چشمهایش تپتی و در فضا بیپرده میچرخید . کارلو گمان کرد فکرهايي را که پشت این پیشانی میگذاشت میتواند آشکارا بخواند ، کور باید با خودش بگوید : « خیلی خوب ، این دیگر چیز تازه ای است ، کارلو نمیدزدید مگر مال من را ، حالا معلوم میشود مال دیگران را هم میدزدد . او خوبتخت است ، چشمهای خوب دارد و از آنها استفاده میکند . » حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر میکرد ... کارلو باز فکر کرد : « از اینکه پول را پیش من پیدا نمیکنند مرا نه جلو قاضی ها و نه در مقابل ژرونیمو بیگناه جلوه نخواهد داد ، مرا در زندان خواهند انداخت و او ... او را هم در زندان میاندازند چون پول طلا بهلوی اوست . »

اندیشه های او در هم و پریشان شد باندازه ای اضطراب او زیاد بود که بنظرش آمد از این پیش آمده ها هیچ سر در نمیآورد و گرنه او حاضر بود یکسال بلکه ده سال در زندان بیفتد بشرطیکه

برادرش بالاخره پی برد که او دزدی نکرده است مگر برای دل‌بستگی که باو دارد .

ناگهان ژرونیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستد .

ژاندارم ناراضی پرسید : « چه شده ؟ یا لا جلو بیفتید ، جلو بیفتید ! » ولی با شگفت دید که کور گیتار خودش را انداخت ، بازوها را بلند کرد ، کور کورانه برادرش را جست و پیش از اینکه کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت ، دهنش را نزدیک لب او برد و او را بوسید .

ژاندارم گفت : « غلط نکنم که شما سرمان معیوب است ،

برویم ، زود باشید من نمیخواهم جلو خورشید کباب بشوم . »

ژرونیمو بدون اینکه کلمه‌ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت . کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور . آیا ممکن بود که سوء ظن برادرش درباره او مرتفع شده باشد ؟ شاید او پی برده ؟ با تردید باو نگاه کرد .

ژاندارم داد زد : « برویم ، آیا راه میافتید ؟ » و زد روی

پشت کارلو .

کارلو در حالیکه کور را با فشار محکم دستش راهنمایی

میکرد بیش از پیش زنده دل و شادمان برآه افتاد . قدم‌هایش را تند کرد ، چون لبخند ژرونیمو را آمیخته با يك حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در هنگام بچگی او . کارلو بنوبت خودش لبخند زد . آیا حالا چه اتفاقی ناگواری